بسم الله الرحمن الرحیم

بر طرف جهان شوخی میکشت بدین منوال ❊ دل کرم مکن در وی کیخ خسرو چکال
فرح افزو ستایشی که تذکره اش بذله سرایان انجمن قدس را لب شکر
خنده کشاید و طرب آرا نیایشی که ترجمه اش لطیفه پایان محفل انس را
زنگ ملال از آئینه خاطر زداید طبیب طبیبان از دربار کریمی کیرد
که بکریمه و بشر المؤمنین شادی جاودان در جان بندکان کذاشته
و عطیه انا کذلک نجزی المحسنین را بچک رحمت بر پشطاق قصور
جان نکاشته قدیمی که از مطلع عقل اول تا مقطع هیولی مصراعی

از دیوان قدرت اوست و حکیمی که از انتظام افراد کاینات
بیتی از کتاب حکمت او عجز ماسواه بر قدرتش کواه است و نیستی حکمات
بر هستیش دلیلی بی اشتباه هو الذی فی السماء اله و فی الارض اله
از قصاید مصنوعه اش زبان صبح خبر روشن مصرعی نسراید و در جرائد
مکتوبه اش طره شام جز سواد نقطه ننماید تقطیع بحر جلالش را بمیزان عقول
چون بکار نبرد و تقریر قطعات کمالش را بمعیار فهم سنجیدن جاهل
بمقال است سموم سخطش بر کریه زاهدان خود بین در خنده قاه قاه
و عموم رحمتش بر جان عاصیان پشیمان درکاه و بیکاه عذر خواه
رحیمی که از پی آمرزش دست عفوش کناه را سوراخ بسوراخ جوید و کریمی
که بهر پوزش پای کرمش وا ماندکان حاجتمند را کوچه بکوچه پوید ❊
کنه ز عفو تو بکریخته است و از پی آن ❊ جایزه کرمت میدود کشته چهار ❊
یا من سبقت رحمته غضبه جوادی که اشاره ابروی نوالش خیلان را

از چین چین در زنجیر و قدیری که کمند جلالش پای گویان بزم هوا
و هوس را دستگیر کرد شکر انعامش را زبان کائنات قاصر
و حمد افضالش را بنان موجودات فاتر است **بیت** ما نتوانیم حق
حمد تو گفتن ❊ با همه کروبیان عالم بالا ❊ و صنوف صلوات و الوف
تحیات بر سپهر پاکی که علت ایجاد افلاک و موجب بقای آب و خاک
است و قصیده فریده عالم لاهوت را شاه بیت منتخب است و کتابه
بارگاه ناسوت را از سیا کلمه منتخب دیباچه کتاب نبوت است و فاتحه
فرقان فتوت پیش قدم اِنّی کُنتُ نَبِیّاً وَآدَمُ بَینَ الماءِ وَالطّین
آخرین رقم وَلٰکِن رَسُولَ اللهِ وَخاتَمَ النَّبِیّین راز گوی مجلس او ادنی
نیاز جوی محفل دَنیٰ فَتَدَلّیٰ الکه ناطقه فصحای جن و انس با منطوقه
اَنَا اَفصَحُ العَرَبِ وَالعَجَمِ ش معجم و زبان بلغای آفاق از مصدوقه
وَمَا هُوَ بِشاعِرٍ مَجنونٍ ش ابکم هشت بهشت از خلق عظیمش نسیمی و نفس عیسی

از تار طره اش شمیمی صاحب الوفاءِ وَالجُودِ وَالکَرَمِ ❊ الَّذِی اَلبَسَ
حُدُوثَهُ بِالقِدَمِ شافع یوم محشر حامل لوای ❊ بُعِثَ عَلَی الاَسوَدِ وَالاَحمَرِ
پیغمبر امی لقب هاشمی نسب **بیت** محمد شمع جمع آفرینش ❊ چراغ افروز
بزم اهل بینش عَلَیهِ مِنَ الصَّلَوٰةِ اَنماها ❊ وَمِنَ التَّحِیّاتِ اَزکاها ❊ اِنَّ الرَّسُولَ لَسَیفٌ
یُستَضاءُ بِهِ مُهَنَّدٌ مِن سُیُوفِ اللهِ مَسلُولُ و بر آل امجاد و اولاد و الا نژادش که هریک آسمان
امامت را رخشان آفتاب و عمان ولایت را گوهر شب تابند **بیت عربیه**
بِآلِ مُحَمَّدٍ خُتِمَ الثَّوابُ ❊ وَفِی اَبیاتِهِم نَزَلَ الکِتابُ ❊ سیما آسمان جهان
ولایت و شمسه ایوان وصایت برادر و ابن عم او که منهاج دبستان
بلاغت و مصباح شبستان هدایت است خطیب منبر سلونی وارث مرتبه
هارونی شاه امامت را نور جبین و عرصه قیامت را قاید الغُرِّ
المُحَجَّلین ❊ غریقان بحر جهالت را رشته تولایش حبل المتین و شقه علم
عرش سایش را آفتاب سایه نشین پیشوای سفید و سیاه مشار الیه

مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَهٰذَا عَلِيٌّ مَوْلَاهُ ؛ تاجدار سورهٔ هل اتی دیده
حقیقت بین لو کشف الغطاء اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب ع
آنشاه دین که شبه وی و شبه ذوالجلال ؛ یکسان بکنای عدم صورت امکن است
؛ نه واجب است و خیمه امکان ذات او ؛ تا خد و اجش همه در زیر
دامن است ؛ علی در والذهب المصفا وباقی الناس کلهم التراب
هو النبا العظیم و فلک نوح و باب الله وانقطع الخطاب **اما بعد**
بر حریفان ظریف و ظریفان حریف که بزم آرایان محفل نشاط و بذله
سرایان مجلس انبساط اند مخفی و مستور نماناد که فقیر حقیر مذنب محمد علی
ابن ابوطالب مذهب غفر الله لهما در هنگامیکه صفحه وجودش از سطر
عظام و عروق خط سادگی بر داشت و کاتب قضا ورق حیاتش را
بخامه پیرنگی نگاشت کتاب روشن از تذهیب دانش عاری
و عاطل و بیاض خاطرش از تهذیب نقش ساده و باطل افتاد جوهر نطق

که موجب تعقل امور کلی و ممیز نوع انسانی از مشارکات در جنس
حیوانی بود و مادهٔ جزئی او تحصیل نپذیرفت و نسیم بهار فطانت چمن
خاطرش را از برگ ریز خریف خرافت زرفت شاخ وجودش از رویت
باغبان ادب سیراب نگشت و کشت احوالش از رشحات سحاب هنر بهره
ور نیامد اگرچه قرنی بجهة تضییع عمر مکتب هر ادیب را مدرسا و حصیر شکن و مدرس
هر مدرسیرا حاشیه نشین و گام زن بوده از سیلی هر متولی بر چهرهٔ زرین
بجهة علم ریاضی خط اصطرلابی دیده و از چوب جاروب هر خادمی بر قطعه
دو روی پیکرش نقش الفی کشیده **بیت** کدام مدرسه رفتم که خادم
و متولی ؛ مرا برون ندوانید و من برون ندویدم ؛ لیکن بمضمون
بیت پرتو انوار عشق بر همه یکسان نتافت ؛ سنگ بیکنوع نیست
تا همه گوهر شود ؛ چراغ بذل و جهدش جز سواد قلب نفروزد و آداب
خردش جز حید ربیک وسلطان جمجمه چیستی پایان ننمود حکمت را صرف

نکردن عمر در نحو یافت و منطق را بواسطهٔ قضیهٔ کَلّ کاتبِ حِمارٌ
پس از اطلاع بر مقدمهٔ منتجه شناخت وَمَا زادَ فیهِ العِلمُ اِلّا تَحَیُّرًا
لیکن نظر بشوق جبلی و ذوق فطری و میل طبیعی دانستن و خواندن
اشعار را زایدالوصف راغب و مایل بود و دواوین استادان کَمَثَلِ
الحِمارِ یَحمِلُ اَسفارًا حامل و جاعل بود هر موزونی را مفتون و هر لیلی
گونی را مجنون و باستماع غزلی جان دادی و باصغاء قطعه روان سپردی
صحایف کتبش خوشتر از صفایح ذهب و اوراق اشعارش نیکوتر از اوراق
مذهب ولی از آنجا که بختش نامساعد و طالعش ناموافق بود شعرای نامدار
که لالی ابدار افکارشان آویزه گوش و گردن روزگار و درر رای
اشعار فصاحت شعارشان زیور سواعد لیل و نهار بود او را از ریزه
خواری خوان افضال خود محروم و مایوس و کاخ دماغش را از پی
عتنائی متروک و مدروس داشتند بلکه او را لایق تادیب و ماده

و قابل تکلم و تخاطب ندانسته بی بهره گذاشتند مآل التراب و ربّ الارباب
مسود اوراق مضمون **بیت** طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد ✽
در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد ✽ مُلتَجِأً و مُضطَرًّا دنبال بیهوده گویان
یاوه سرا و یاوه درایان هرزه گرا که فاطیل طبع خامشان از آتش دوزخ
گرم نگردد و در فالیز دماغشان خربنده وانه ابوجهل نروید افتاد مطالعه
و مذاکره اشعار سخافت شعارشان مینمود تا آنکه جنسیت علت انضمام
و سنخیت واسطه ارتباط گردید این فقیر را شیر و شکار و مشتری بازار
خود دانسته هر صبح مصروعی در سر اقش که فلان مصرع شیخ را جواب گفته ام
و فلان قصیده انوری را نقش بر آب آورده ام کاتب اوراق از آنجا که
مصرع دیوانه چه دیوانه ببیند خوشش آید ✽ خاطر صحبتشان میگماشت ✽
و دل بمقالاتشان مینهاد ✽ تا آنکه رفته رفته بهاحمشان موجب ملال
و تزاحمشان مورث کلال آمد شعلهٔ جنونشان در تن تب و رود پی ✽

هنگامشان جان را لب آورد پایش بگل وکارش مشکل بکه کارش
بجان وکاردش باستخوان رسید تا بشبی که از تیرگی هوا بنان راه دهان
وسخن مجرای زبان را گم کردی جهان را چنان ظلمت طاری که فرقدان از دیده
یکدیگر متواری بودند **بیت** جهان سیاه بکردار قیرگون خفتان ◦
فلک کبود تمثال نیلگون معجر ◦ فقیر در زاویه خمول خزیده وطعن عذول
بر جان خریده **بیت** گهی با بخت گی برگشته تا کی از توام خاری ◦
گهی با چرخ کی سرگشته تا چند از توام خذلان ◦ دهی تا کی در آتش جانه
آخر تن مرا آهن ◦ زنی تیک بلا تا کی نه آخر دل مرا سندان ◦ که ناگاه
یکی از دوستان قدیم واقران کریم که از زمان صغر چون مردم بصر همسایه
وچون شکل دو پیکر همپایه بودیم از در درآمد شمع خانه وچراغ کاشانه گردید
مرا دید چون عاشق معشوقه رسیده وصیاد غزال از دام رمیده سراپا
چون نی در ناله زار وتاب مهتاب حضرت بوتیمار بر کم دل نهاده ◦

وبطعم

وبطعم زبان کشاد که ای مایه محنت زمان وای دایه زحمت دوران
تا کی وچند شادی از تو نفور وخرمی از تو مایوس ودور كَمَا يَئِسَ
الْكُفَّارُ مِنْ أَصْحَابِ الْقُبُورِ همه کارت خوردن غم است وهمواره ربیع عمر
ماه محرم **بیت** تو بدی را بیشتر خواهی که مردم را بدی ◦ تو بلا را از چه رو
جوئی که مردم را بلا ◦ اندوه را تا کجا جوئی وسوی بلا تا چند پوئی خاصه
اینک که آفتاب دولت شهریار جهان در رابعة النهار وفر کلاه خسرو
دوران گردون گذار زغم رخت بساحت عدم کشیده واندوه جای نکهه
عنقا گزیده بسیط خاک چون بساط افلاک پر لؤلؤ رخشان وصفحه جهان
چون عرصه جنان پر نعمت الوان است وضیع وشریف را راحتی موفر
وکهین ومهین را نعمتی مهنا مهیاست وهر دم رایت جلالش تُحْيِي مِنْ
اَطْرَافِ السَّمٰوَاتِ صَوْتُهَا ◦ اَفَلَا يَنْظُرُونَ اِلٰى آثَارِ رَحْمَتِ اللّٰهِ كَيْفَ يُحْيِي
الْاَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا ◦ عیش وخرمی چنان در جهان که زهره از بوتیمار در تعلیم

رقص و شادیست و معموری و امنیت چندان در عالم که جغد خانه خراب
آبادی است محققیان پرده عدم از شوق ادراک زمانش نزدیکست
دو منزل یکی کرده بواسطه شکم مادر از پشت پدر در خیر وجود آیند و صدر
نشینان صفه قدم چندان شایق در کاهش که میخواهند پی تعین هیولا و
صورت باستان بوشش گرایند از عالم چنان غم سپری گردیده که لفظ
غم جز در سر غم ندانی و از جهان اندوه و هم انسان سفری گشته که حرف
هم جز در درهم نخوانی دولتش که زاده الله یوما فیوما هر کس را بقدر قابلیت
ماده موفور و مرحمتی و هر تن را بفراخور حال جهبط کرمتی ساخته علما را جود
شاهنشاهی چندان بخشنده که از طمع نامهاشان افزون و سر از جیب
دریا قدرشان بیرون داده شعرا را دست دریا نوالش چنان نواخته که از
همسری شعراشان سرگران و ادبا را پایمردی افضالش انسان خرسند
و سربلند ساخته که از همتای خورشیدشان زبان است ارباب ضیاع را

هر روز

هر روز خلعتی تازه پوشاند و اصحاب بدایع را هر شام از زلال مرحمت شربتی
جانبخش نوشاند **بیت** عاجز منتاو هرچه قلوب ؛ بنده خدمتاو هرچه
رقاب ؛ خار و خس ظلم و اعتساف را از گلشن جهان رفته و از سحاب کرمش
گلهای امانی و امال شگفته گرمش را نیز که وجودی ناچیز و خاری بی عز
بودی بانعام گوناگون نواخت و در سلک اقران مایه مفاخرت و مباهات
ساخت هو الملك المؤيد و السلطان المؤيد الحافظ لدين الله
المجاهد في سبيل الله هو الملك المسئول في كل حاجة في لذ باب الدهر اندى
من القطر له همم لا منتهى لكبارها و همته الصغرى اجل من الدهر السلطان ابن
السلطان و الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان محمد شاه غازی کاساسش رفعت
برازین زآسمان است ؛ غریق نعمتش هر جا ضمیر است ؛ مدیح دولتش هر جا
زبان است ؛ جهان خرم بذات پاکش آنسان ؛ که پیکر خرم از روش روانست ؛
چو گنبد آتشین گاه بخشش ؛ که از قیروان تا قیروانست ؛ چو لرزد ز محشش اندر

روز کوشش ❊ بنجو دلرزان زمین آسمان است ❊ خدنگش نصر را مصرع
سفیر است ❊ سنانش فتح را گویا زبانست ❊ عنانش چون سبک از گشته
خصم ❊ زمین را تا ابد بار گرانست ❊ رکابش چون گران در دیده خلق ❊
سبک قدر انچه در دریا و کان است ❊ بهر وادی که اخلاقش سرانی ❊
مکارم کاروان است   باری ترا در عهد چنین شهریاری و در زمان دولت
چنین تاجداری روزگار بغفلت و ایام بعطلت بردن مایه زیان کاری و خوردن
حسرت و دیدن ضجرت غشا سوگواریست بهتر انکه چنانچه در زمان سابق
استادان فایق که هر یک منهیان منهج بلاغت و محشیان مخزن فصاحت بوده اند
با اختلال احوال و انقطاع آمال بتدوین کتب و تزیین صحف پرداخته اند
و از خود و دیگران نام و نشان گذاشته و دامن جهان را بلآلی آبدار
انباشته اند از انجمله استاد نیکو نهاد و دانای والانژاد حضرت انوری
نور ظهیری ظهور سعدی سعادت فردوسی فرهت نظامی نظم بهائی بها

جامی

جامی جام سنائی سنای شعله کانون ذکاوت برهمن آتشکده فطانت
مجمره گردان محفل سخن سلسله جنبان استادان کهن محیی مراسم دانائی مجدد
رسوم سخن سرائی حاجی لطفعلی بیک بیکدلی متخلص باذر اعلی الله فی روضات
الجنان جنانه تذکره نوشته و اشعار شعرای بلاغت آثار و افکار استادان
فصاحت و ثار را جمع و حیازت نموده و تا دامن قیامت از ایشان نام
و از خود و نشان گذاشته تو نیز بجهة ملاعبت دوستان و مضاحکت
یاران کتابی مدون و دفتری مشحون ساز و اشعار خود و امثال خود را
در وی درج و ثبت آر تا از تو در مستقبل زمان و مستحدث دوران نام
و نشان باقی ماند ولو دکان سیدن ظرافت را کل سبد مطایب گردد
مَا يُتْرَكُ الْقَوْلُ فِي إِنْشَادِهِ أَحَدٌ ❊ كَالْمَاءِ يَشْرَبُ مِنْهُ الْكَلْبُ وَالْأَسَدُ
فش سرودم که انچه بیان رفت از روی آگاهی و محض خبرت و خیرخواهی است
لیکن این اشتهار پدر اشتهار برادر حاتم است و بول در چاه زمزم تشنگی

گوهر است و نه هر آهنی حسام * نه هر موزونی شاعر است و نه هر لفظی کلام بیت

فما کل قول قول علم وحکمة * وما کل افراد الحدید حسام *

از آن گذشته مرا که نقایص بر حد کمال و معایب بیرون از حیز خیال است
چگونه چشم از مدلول کریمهٔ ایود احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا پوشیده دا[رم]
و مفهوم نهی لا تلم احدا احدا را نانیوشیده انگاشته انگشت عیب جوئی بردا[رم]
و از روی زبان غیبت اقران باز آرم و من یک فی الدنیا فلا تعتبنه
فلیس علیه معتب و ملام طوطی مقالش با پنجم را چنین شکرخائی بخشید
بیانش گلشن خاطرم را چنین نغمه سر آمد که مراد از تنمیق این کتاب و تنسیق این
ابواب نه تضییع اوقات و جمع ترهات و ارتکاب سیآت است بلکه نظر بعموم *
الاعمال بالنیات منظور ادخال سرور در قلب دوستان که اعظم حسنات است و اشتغال
یاران که از لوازم مثوبات است میباشد و لعل روزی محنت اندوزی خاطر
بمطالعه و مذاکرهٔ این مزخرفات گمارد و دل از اندیشهای باطل و وساوس

لاطایل باز دارد بیت خوش آنکه وارهاند ما را ز ما زمانی * روشن
ضمیر پیری یا خوبرو جوانی * بالفاظ چون جوانان تازه و بمعانی چون
دانش پیران بی اندازه * دل دوستان را خرم و خاطر یاران را بشادی
توام آوردن نه از طریق مردمی دور و نه در نزد اولوا الالباب
مهجور است و شاید که روزی بمسامع باریافتگان انجمن حضور ساطع النور
اعلیحضرت قدر قدرت گردون مهابت گیتی نهمت دریاهمت شاهنشاه
اسلامیان پناه روحنا و روح العالمین له الفداء رسد و از تاثیر نظر
کیمیا اثر خاکستر وجودت کوگرد احمر و سنگ ریزه خیالت لعل روح
پرور گردد بیت آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند * آیا بود که گوشهٔ چشمی
بما کنند * چون بصیحت او را از روی وفا و او را ثانی اخوان الصفا
یافتم * اهدایش را نعمتی مغتنم و امثالش را موهبتی محترم دانسته بتدوین آن
سفینه و تسوید این گنجینه شتافتم و از بابت تسمیه سبب باسم سبب مسمی

بیچارگیه خاص و عام نمودم و چون صوحب عظام و مخادیم لازم الاحترام ابرام

در استنساخ و استکتاب آن داشتند بدون خطر ریب چند نفری را که احوالشان

رقم زد کلک ظرافت ختامه گردیده بود در این اوراق مدون آمد که انشاالله

در فراغت بال و آسودگی احوال بترتیب حروف تهجی ثبت و ضبط آید مرجو

از اصحاب فطانت و ارباب درایت که دقیقه یابان سخن و خورده گیران محافل

و انجمن اند و در باطن روی سخن با ایشان ورد و قبولشان غث و ثمین را

نشان است آنکه در هنگام مطالعه و مذاکره وجود این مختصر را محمول بر خبث

فطرت و سوء جبلت نفرمایند زیرا که بظهور رساننده و اغلب این مزخرفات را

مجهول و چون قصص مقامات حریری از صفحه خیال منقول است دیگر آنکه نظر

از عموم مَنْ صَنَّفَ كِتَابًا اَوْ اَلَّفَ بَيْتًا فَقَدِ اسْتَهْدَفَ

پوشیده زبان طعن بروی دراز و دیده بر معایب و زلاتش باز ندارند

و ستمی را از آن اسم توقع ندارند ربَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا وَاِنْ غَفَرْتَنَا

بذنوبنا

بِذُنُوبِنَا وَاِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ

اجلل نوابیت خرافت مآب و جنابیت حماقت انتساب نژادگا

از دودمان صفویه و از آن خاندان علیه است در بدایت احوال بزیور

جمال آراسته و از رقاصی و دوانی خواستگار خواسته بود لَهُ طُرَّةٌ

مَفْتُولَةٌ فَوْقَ غُرَّةٍ ولی از آن پس که زیش کار خود را پیش و او را دور بیگانه

و خویش انداخت هوای سلطنت موروث کاخ دماغش را مضرب خیام جنون

و مقر بارگاه فسانه و فسون ساخت از اسباب تجمل که خاطر بر تجملش میگماشت

غلامی مدقوق و اسبی که لَا اَبْقَی الْاَعْظُمَ وَعُرُوقَ بود داشت ولی همواره

سخن از تسخیر ختا و ختن راندی و اشعار کرمش خراج لود یانه و لندن خواندی

چندان منتظر الایاله و مترصد السیاله بود که هر گاه کلاغی از کلوخی پرواز

یا از بامی بومی آواز دادی سر در زیر پر آن باز داشتی و جان دل

بر صوت آن گماشتی که این دلیل سلطنت و آن برهان آبادی مملکت است

مصرع تشنه بدل آب پندار و سراب ؛ ارباب خیال و خواب و اصحاب
رمل و اصطرلاب که صفت را اهلاک و قاب را عاشق سینه چاک بودند از خیال
خامش آگاهی و خود را در نعمت تحیه ناقناهی یافتند در وقتی که از پی
نا فی آتش در رو و نفسش در کلو افسرده محض شش راجع آمدندی که ما
دوش در واقعه دیدیم بازی از محاذی این خانه در پرواز و نعضله و
فرق مبارک ممتاز بود فوراً کلاه از سر برگرفتی و دست بر ریش کشیدی
که این واقعه از رویای صادق و مرا این منصب لایق است بدین
بهانه روزی شبانه اش بودند و مصراع از خس مولی را خواندند
غباو تش را پایه چندان که خوبان صاحب جمال را بعد از چهل سال سته
ریش و بال کردد زیرا که در این مدت تشکیک در دلبری ایشان
دارد و چندی با استخاره و استشاره میگذارد آورده اند که وقتی
یکی از اعاظم ایران که یگانه دوران بود در مجلس او نی

قلیانش بر روی نی قلیان گذشت ناگاه مکنفتی غبار ملال در خاطرش نشست
که چون قلیانش آتش در سر و دودش در جگر افتاد که در حضور ما تقاطع
نمیسن امر محال و بر هلاک من کاری قریب الاتصال است بر روی
وی آیینه مودت شکست و تا قیام قیامت بخون ریش نشست ؛
وَلَا خَيْرَ فِي وُدِّ امْرِءٍ مُتَلَوِّنٍ چون پیوسته خود ستا و طالب شاعران
مدحت سرا بود و این معنی از کسی نظهور نمی پیوست خود این قصیده را
در مدح خود سروده و برات التماس حواله اندرون خود نموده داعی
از آنجهه اختیار احوالش در این سفینه ثبت نموده هی هذه. بیت
منم آنکه مرو پیس اگر دیدی مرا ؛ بجمود گفتی که عاقی چرا ؛ بسوی
صفاهان مرحوم شاه ؛ برفتی و گردی مخاصد بپا ؛ چو عمه خاتون نخود لا الا ؛
بکرد اندمن آمدم در سرا ؛ غلیچی جگر بر سرش میزنم ؛ که تا در رود از میان
دو پا ؛ روم تا بکابل بفضل خدا ؛ زنش را بگایم میان سرا ؛ که دانند

شاهان هند و خطا ❁ که ایران شده ز ره شیران بپا ❁ سوم چون سوار روم
روم بر ملا ❁ همه خلق گویند صل علی **اسکوئی** نام نامیش میرزا فتح الله نژاد او از کوزه
کنان شهر اذربایجان و معاشا از کوزه کنان شهر اصفهان در بدایت حال
دماغش را اختلال طاری و سودای مفرط صفحه وجودش را ساری آمد
چندی در اصفهان تحصیل خط نسخ که افضل مکاسب و گوشه نشینان را
مناسب است پرداخت لیکن بحسب عدم قابلیت از خط خط کامل و بهره قابل
برنداشت از سن عشرون که هنگام غلبه ماده جنون است هوای سرداری
از ناصیه احوالش پیدا و خیال محال جهانداری از طرز معاشش هویدا بود
و از انجا که اصفهان را سپاه خیز ندانسته عازم خراسان گردید که دروی
خود خر خراسان بچنگ آرد و پا در مرحله سروری آسان گذارد و دار الخلافه
آسمانش کلافه کرد و در استیصال بر رویش گشاد و بار امیدش از خر امل
در وحل کسل افتاد از ان مدت هیجده سال است که بدست رنج کتابت

معاش

معاش و تحصیل قوت یکروزه بشش ماهه قناعش میکند مشهور است استنساخ دیوان
صائب و کلیم گو شده و کتاب پنج تومان تمام شده بسه تومان فروشد با این
حال اگر در هزار روز صد دینار در پنجه اش افتد ده نفر اصحاب الکل را
ضیافت کند و بطعامهای منبج اندایه که یکنفر خواب خواهد دید که ما در چه
زمان سلطان و در کدام ملک مالک تخت کیان خواهیم گشت مگر پر
کلاه جقه بر کلاه خود نصب کند و در آینه ببیند که این سر لایق این افسر است
و کلاه کیان این تارک را در خور با هر که سلطنتش را نا قبول و او را این منصب
معزول داند کمر خصومت بندد و در روی جز بخشم نبیند مگر صحبتش اتفاق
افتاده گاهی بجهه زیادتی تحسر غزلی میسراید غزل ثبت افتاد **شعر**
حیف است که من با خط از این صفحه شوم پاک ❁ یا مهر نمایند سراپای من از لاک ❁
دندان من از بسکه بزرگست بیارند ❁ از تیر خلال من و از کنده مسواک ❁
گر خلق ندانند تو دانی ضمانیک ❁ گر پول بشیشه است مرا جیب و بغل کن ❁

ماکی بدوم در عجب کوچه بکوچه • کندر تن من هیچ نمانده مرق و ماک •

ازرهان عاشقی است بی سر و سامان و مبتلای درد بی درمان بشغل شعرباف
قیام و بدستگاه شعربافی اقدام مینماید لیکن بیتی غریب و صوتی عجیب داد

عَجِبْتُ فِی الدَّهْرِ فی تَصَرُّفِهِ • وَکُلُّ أَحْوالِ دَهْرِنا عَجَبٌ •

گویند که او را قری بودی زمین پیما و قوزی آسمان فرسا که خلقی تا موافق
وقضیه الجزء اعظم من الکل در ماده اش صادق پیوسته آبش از دیدگان
در دهان روان و مصداق فیهما عینان تجریان است با این احوال
دایم در فراق سلسله مویان مویه و از شور زار خاطرش خار محبت
گلرویان روییدی چندی قبل از ایش غلامی سیاه که وهو کل علی موله
بموی مجعدش مقید و بسیاه چال زنخدانش حبس بود ساخت شعر

لو تکون لیلی سودة حبشیة • ولولا سواد المسک ما کان غالیا

در رنج و ملال و دایما در محنت و وبال بودی تا یکی از ظرفا که پیوسته

بازکی

درکمین حمقا بود از این معنی آگاهی حاصل کرده سر و وشش که منت
از این علیه بر هم زنم و دست امیدت را بدامن محبوب برسانم لیکن در این
معامله سیم سفید در کار است نه قصه وعد و وعید در دامنش او بخت و بیچاره
تر در رهگذرش ریخت که کیسه از زر اندوخته و چشم انتظار در رهگذرش
دوخته دارم مالی وللمال لان المال مجتنب • والحر من اجنبی یستنکف
اجتنابا ظریفک غلام را از این معنی اعلام داد که نه وقت جنگ است
و نه جای درنگ شتابه بخانه اش شتافتند و او را کالهائم الجائع
یافتند رفیق ظریف پیش آمد که اول کیسه در رباید و بعد طلعت معشوق
بوی نماید عاشق باخود اندیشه کرد که حال که مقصود حاصل دادن
کیسه کاری باطل است در تکاهل و تساهل باز و سخن از غار و نیم غاز آغاز
کرد رفیق فورا روی غلام را بماست اندود و غلام لب بدعای
اللهم بیض وجهی یوم تسود فیه الوجوه گشوده و گفت که این جوانیست سفید

وتکلم باوی مایه هزار گونه تهدید آن بیچاره چون دید که این بازی نخش جفت
و در این علی سیاه کاری کلاغ و کبوتری جفت کرده بودند ناچار صبر بر جانم
ساخت و نقد جان در نقد عشقش درباخت که امشب از دیده معدن یاقوتم
و از پاره جگر که با الماس مژگان دارم قوتم غلام را بدو معنی دست و پشت بسته
چون جوال ذغالش بدو سپردند و کیسه سیم را بیغما بردند **بیت** کلیم بخت کسی را
که بافتند سیاه ∴ بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد ∴ گاهی صحبتش مورث
کلال و اشعارش سردی فزای یخچال میگردد و این چند شعر که در وصف معشوق
سیاه کرده ثبت افتاده و هی هذه **شعر** خوب است که در جهان دو رنگی
من عاشق دلبر پلنگی ∴ با این قر و قوز در قفایش ∴ فریاد ز کور سیت و لنگی ∴
خوش **لک** نکرده هرگز آگاه ∴ از قلم حسن زرنگی ∴ کوه است بر پیش و پس مرا
چون ∴ در رهگذر عشق نیم شلنگی ∴ جز بوی کشیدنش ندارم ∴ با دلبر خویش
فن و رنگی ∴ در جلوه که بهشت غلمان ∴ هرگز نبود بدین قشنگی ∴ گیرد چو سراغ

حال

حالت من ∴ گوید که رفیقه خوش ملنگی **وله فی الغزل** چه باک از دلبر من شاه
زنگ است ∴ نخرفت و کودن و پوچ و دبنگ است ∴ چرا پا و پاچین
روده ام کند ∴ که مژگان او مثل کلنگ است ∴ بس که دلبر شکی
نخواهند ∴ مسلمانان مگر شهر فرنگ است **اوگرنک** جوانیست خالی
از دانش و فرهنگ ∴ و نامش سلسله شعرا را عار و ننگ اسمش میرزا محمد صادق
و بر اقلیم وجودش خدیو جنون همواره فایق و ربایت احوال در چرک طلاب
کثافت مآب و کتاب روانش را عنوان درایت نایاب از دودمان صفویه
و از آن خاندان علیه است از اول روز که سلطان وجود او رنگ
هستیش را بقدم امکان مزین ساخت جز پرچم باد پیمائی و شقه یاوه سرائی
بر سرش سایه نیفکنده است در عنفوان جوانی که طغیان آمال و امانیست عازم
دار العلم شیراز و هوای مخالطت با یارانش در ابشرار آمد چندان سخافت
بر رایش غالب بود که مضمون **بیت** هر که نشنیده است هرگز بوی عشق

کو بشیر از آهو خاک ما بوی ؛ جز خرافت در احوالش اثری ؛ و جز قساوت
در وجودش ثمری نبخشید بیت آه سعدی اثر کند در سنگ ؛ نکند در تو
سنگدل اثری ؛ هر چه بتحصیل علوم بیشتر پرداختی معلومات فطری را از روز
مجهول ساختی اذا کان الطباع طباع سوء فلا یغنیه تأدیب
الادیب خر فهمش را پایه چندان و غباوتش را مایه آنسان بودی
که اکثر از اقل و زر ابو از بغل فرق نمودی قضا را حریفی ظریف که زبان
بیانش زینت بخش مجلس انس و بیان فصاحت ترجمانش زیور ده محفل
قدس بودی در یکی از مدارس با او هم حجره و هم سفره آمد بیت
زنهار از قرین بد زنهار ؛ و قنا ربنا عذاب النار ؛ در هر شب
معذب روح و هر بامداد سد فتوح آمدی آورده اند که در
آن مدرسه نوروز نامی که شام وصالش خوشتر از صبح عید و طلعت نیکو
نهادش بهتر از بهشت جاوید بود طراوت جمالش بهار باغ خوبان و عهد اعتدال

قامتش

قامتش روان بخش سرو روان بود بیت در نظرها رخ الشوخ چنان زیبا بود
که بزیبائی او کم بجا دیبا بود ؛ علم الله که شقایق نه بدان رنگ بسمن ؛
نه بدان بوی و صنوبر نه بدان بالا بود هو البدر و اَمّا قلبنا
كالاكواكب آن شوخ شیرین لب در آنجا گاهی بتحصیل فنون ادب و گاهی
بتسخیر قلوب اهل طلب اشتغال داشت آن حریف را چنان آهوی شیرافکن
چشم نگار و باغبان کوه پیکر نرگس زار کرده عربیة و لو قلم
القیته فی شق رأسه من السقم ما غیرت فی خط کاتب
روز از شب و اندوه از طرب باز ندانستی پیوسته در هوایش غزل
گفتی و بامید آنکه جائی قدمی نهاده باشد همه خاکهای شیراز بدیدگان
برفتی تا بعد از اتمام هزار حیله و انجام هزار وسیله روزی آن ملک خوبی
پرتو جمال بر ساحت آمال حریف انداخت هنوز آن ماه با وی در حجره همنشین
و آن شاهد بازاری خلوت گزین نگشته که او زنگ و بنگ چون سحر

پا در میان آن دو نفر نهاد و زبان وقاحت بر ایشان کشاد که لوح جان
از خیال سادکان منقش داشتن از ساد کی ایمان دماغ دل از عطر خوبان
معطر خواستن از بی باکی روانست با نوروز بسر بردن چون روزی من
حرام و منهی عنه ملک علام که من نظر الی غلامٍ بشهوة کانما
قتل علی الیاء سبعین مرة حدیثی صحیح و قولی صریح است بالاخره خشکی
دماغش بجائی کشید که با او بار طوبت ملاقات و بحر از پس دیوار با وی محاکات
نمودی حریف چون دید که با وی کاشان در یک کوی و آبشان در یک
جوی نمیرود ناچار قطع مودت و ترک الفت نموده این چند مصرع انوری را
بر سبیل مطایبت در حق وی تضمین نموده چون خالی از سخافتی نبوده نکارش
رفت **قطعه** هر که راطلعت نوروز نه اصل طرب است ؛ آدمی نیست بنقطه
که حمار حطب است ؛ آن شطر آتش اندر کف تو دانی چیست ؛ افعی کاو
ربا پیکر مرجان عصب است ؛ صفحه خاطرت از کشت سینه بسوز ؛

سطرها نیست که مکتوب لسان لهب است ؛ ما در طبع تو مایل نه بدان شوخ پسر ؛
که درونامیه عین طبیعت غذبست ؛ تا بنیس ست کجا مدح توان کرد بتات ؛
نبت را مدح اگر آمده بنت العنب است ؛ بو العجب نیست گرت چهره شود در ریش ؛
بنگر آن کنبد سمین که چسان بو العجب است ؛ گر کنم چشم چرانی بخط روی خوشش ؛
کو نی آهو بر سماسم بجاده لب است ؛ فارس را تره کی اگر برزده بر ابهم چه عجب ؛
کین بلای عجم و فتنه خیل عرب است ؛ چون این اشعار بوی رسید بهمین بحر
و قافیه چند شعر گفته تا اشعار بجوابش کرده باشد بجهة مقدار فهم و ادراکش در حلیه
درج و ثبت افتاد و هی هذه

ای که دایم غم تو روز ترا در شب ست ؛ سجدا گر که بسوزی ز جان عجب ست
تو ندانی که نباید پسر عاشق شد ؛ عاشقی مال زن و خشن تو زن خسبو است
معصیت میکنی و آخر بجهنم میری ؛ آتش دوزخ و جسم تو در آن چون حطب ست
شارب خود زن و ناخن برخ بگیر ؛ چوب مسواک بکش آب که خیط لوب ست

خدمت شیخ علی زود برو توبه بکن   ورنه خیابی از این کفش ترا پشت و لبست
پدر و مادر تو خیلی بزرگان بودند   تو چرا لوطی شده غصه من زین سبب است
شهر مکروه بود و زنه مرا خیلی کتاب   صرف میر و اشله و انموزج و نهج بست

غصه خوردم که چرا با تو شدم هم حجره،
منزل من بصفاهان بر ملا رجب است

فلان تخلص بخراست و این ماهیت او را بهمین مظهر در وجودش با تفاق خیر
و آوازش مصداق کریمه شریفه انّ انکرَ الاصواتِ لصوتُ الحمیر
آورده اند که در شب اول که حجله اش را رشک طویله کرده و کز از کردی محملش تا
با صبح نگاه نظاره کنان و بدین شعر رطب اللسان بودند مصرع که کر جماع است
کین خر بکند غباوتش را مایه خندان و خر فتش را مایه آنسان که از بازار
بجای کالک کلک خر ... بوص بخ ساروج آرد و در تحصیل باغ بهشت بکوشد
جز ساده انکه هنرش را بمالک دوزخ بفروشد همواره حامل بار کج لکن بکج

نهلم

و پیوسته مردن صاحب را مایل بواسطه آنکه دایم مرگ عیسی از خدا تمنا دارد
زیرا که خرش را اسعار بیارد بیت ذره ذره کاندرین ارض و سماست
جنس خود را همچو کاه و کهرباست، جهاز زنان را جز پار دم و پالان
نداند، و منزل جانان بجز طویله و دالان نیارد بیت زوجه اش کاله
که عقد تقاضا میکرد، آنچه خود داشت زبیگانه تمنا میکرد،
گویند هنگامی که بجهة حمل حلب دور از قرین کثیر التعب خود مانده،
متشمّاً للتراب وتبسّماً للأقتاب این ترجیع بند شیخ سعدی اعلی الله
مقامه را جواب داده و بی هنده ترجیع ای یار که رند و در بند بی
تا کی بد و غارتحمه بندی، لبهای تم چو بند قهر و د، نهار که دل
پا و بندی، پا بند من حلقهای لفش، پای شتر و علاقه بندی
عاشق نبود چه من حیوانی، دلبر نبود چو تو چه بندی، ایکاش که در طویله
بودی، تا گردن و گوشش مالکندی، رفتار تو دانند آنکه بر ده است

در عید بخانه کو نفندی ٭ گر بوسه دهی بچوب منجد ٭ بنگار رنه ولی برَندی

از حسرت یال تست دایم ٭ افسار بگردنم فکندی ٭ کارم همه در جهان ریان

است ٭ وان کار که هست سودمندی ٭

هی خاک ببوبی بامید هی نیش کشایی بخورشید ٭

من عاشق کور و کوچه تاریک ٭ ما اصعب عشق و جل تاریک ٭ چون فاحشه کرده

ایم کوکو ٭ چون صعوه نموده ایم جیک جیک ٭ صد دجله نیل واز تو یک فین

صد نعره ابر و از تو یک سکپ ٭ از سینه او مکو که این باغ ٭ بر ما در عجوز

بوده علیک ٭ از آبله چشمش آبکی شد ٭ من ساخته ام تاب باریک ٭ من غم

باک هم ندارم ٭ من خود شکم گراست سیگ بد گوئی من مکن که یک

عمر در عادت من چو بنکری نیک ٭

هی خاک ببوبی باتید هی نیش کشایی بخورشید ٭

از کرم عنت دماغ ما پاک ٭ هر کز نشود مکر شود چاک ٭ از بار کرم خدود پشت

بالا

بر پشت خری نیم الاک ٭ خوش انکه بکید کز غلطیم ٭ پالان فتاده مرده

بر خاک ٭ خاشاک بدوشیم هر روز ٭ بار تو زنیم خفته خاشاک ٭

بس ریش چو یال را تراشید ٭ من منفعلم ز تیغ دلاک ٭ گر بتو زعمر سیرم

اما صد عمر بخواهم از خدا تاک ٭

هی خاک ببوبی بامید هی نیش کشایی بخورشید

امروز که هیچکس نه با کس ٭ تو یار منی بعالم و بس ٭ من عاشق اندو چشم احول ٭

من مایل آنده ماغ اطس ٭ حمال دغال شد نگارم ٭ دیگر چه کند قبای اطلس ٭

در قاب بهشت جای هرت ٭ بر جبهه من چه پای کرکس ٭ بوسم لب تو و

آن تعفن ٭ خارم سر تو و آن تعبس ٭ یک روز بتیز باد ما کن ٭

تا چند کنی بحیله فس فس ٭ ما راهنری نه در جهانست ٭ ور هست هنر مراهمین بس ٭

هی خاک ببوبی بامید هی نیش کشایی بخورشید

خمر لاشور مردیست معروف ٭ و شخصیست مشهور نامش محمد صادق

وسخی اضحوکه دوستان لایق پرسیت قصیر القامه روی القیامه از نژاد
اکراد و از آنقوم قساوت بنیاد در بدایت حال بشغل قنادی اشتغال ورزید
و دماغش شعله جنون اشتغال داشت تا آنکه بواسطه آن شغل قدری زر
و از شکرخند بنگ اندوخت و بعد از ان از آن شغل ابا و از تحمل استعفا کرده
مشتری بازار شکرلبان غم فرسا و شاهدان شیرین ادا گردید چنان در ایام
ذخایر و زخارف طالب و راغب که در کوچه و بازار گرد از مراکب و دیبا تا
رنگ از کواکب در ربودی با آنکه در توالی ادوار چنگش یکدینار درنیامدی
پیوسته در هوای سیم تنان چنگ چنگ زر افشاندی و با حرکت چون خرچنگ
خود را در عقب ماهی اندامان ماهرو کشانیدی ماهیت بچه اش آیه عقرب
اگرچه بچه عقرب با آنکه سنش نبود بلکه قریب بصد رسیده اگر بهای
مختصر یا دینایی در سر زر داشته باشد و از نزل بجهة انجام آن مشکل برآمده تا شد
و بیند که کودکی حلقه درگوش جزتنه بر دوش بمکتب میرود و آنکار را مختصر گرفته

چون سایه در عقب او روان و چون دایه از پی آن پویان آمدی و از صبح
تا شام در مکتب تحمل با رتعب کردی و بعد از ترخیص اطفال و تفرق اشبال هر چه
در آن مکتب خاک یا کلوخی که خود را بدان پاک کرده باشند جویدی و آن را
وآن را بر دیده بر دیده نهد که بوی جان می آید از نشیم شتر این شتر ار
سلطان اویس در و چون شام آمدی و ان بیمار مرده وآن بساط را آب
برده باشد این مصرع خواند مصرع که سهل باشد زیان مختصری ؛ و چه تخلص کم
روزی از حجره چون باز جره بهوای کبک خرامان و چون شیر شرزه بصید تازه
غزالان برآمد هر طرف بال افشان و بهر سمت حمله کنان بود که ناگاه دید یکی
از گدازادگان ماربین بهشتی نازنین بیت ماه نهاده بسر کین رخ گلگون
منست ؛ سرو بگرفته بر کین قد موزون منست ؛ کوه الوند ز دشت
همدان در دیده ؛ زیر شلوار نهان کرده که این کون منست برکود سوء آ
و عازم بازار است لکن خطش چو سوهان جان گزا سبلت گذشته از قفا

ناورد جو با اژدها خلوت گزین با اهرمن ٭ هرکس که با وی همنشین تا دیده بر دوزد
ثمین ٭ وان را که جا بر آن سرین تا سینه در برگ سمن نزدیک وی آمده پوش
نمود که انگور تر امن خریدار و متاع تر امن مشتری بازار اگر چون انگور با من
دو دل نباشی هزار جان در قدمت افشانم و اگر خانه محتراست و تاریک
بر دیده روشنت نشانم بهزار زبان انجوان را بر داشته بخانه یکی از معتدین
که مشهور بسرکه فروش بود و چون خمره همواره دوشش در جوش بود آورد
و آن شخص سرکه فروش بحدی با تقوی که هرگز غبار ناخوشی بر ظروف فروش و
نشسته در خانه را کوبیده کنیزک بعقب در آمد که کیست و این پی هنگام
در کوبیدن را سبب چیست قال فافتح الباب وابتدء بالترحاب
در سرکه دان را باز کن و مقدم مهمان را اعزاز که بار انگور آورده‌ام و زحمت زنبور
برده‌ام چشم من غوره می فشارد از آن عصر انگور است کنیزک در را باز و کلید
ها را بر فراز گذاشت صادق انجوان را گفت بسم الله لوده را در خانه آر

و خمر را در سبو باز دار انجوان وارد خانه گردید صادق درویش آویخت
و سجاده در رهگذرش ریخت که صاحب اینخانه مردی مقدس و این خمره قدری
منجس است چه باشد که من در وی آب بریزم و تو در درون دست مالی تا خمره
پاک شود و سرکه تا نپاک گردد آن جوان بدو معنی ساده خمره را خوابانیده
سر تا کمر در وی فرو برد که خمره را تطهیر نماید که صادق فاسق از عقب بر آمده
بند شلوارش گشود و حقه سیمینش مشاهده نمود آن جوان مضطرب گشته از هر طرف
راه چاره را مسدود و حبایل مکر و خدعه را مشدود یافت شروع کرد با خمره بهر طرف
غلطیدن و در خمره نعره کشیدن که حاجی مقدس با سبیل چیده نفس در گلو
پیچیده از در در آمد دید پیری با ریش سفید و خلقت پلید آهنگ چنان فعلی
قبیح و امری شنیع کرده بهر دو دست بر فرقش نواخت و انجوان را از چنگ
او فارغ ساخت انجوان برخواسته ان لنگ را بضرب لنگ گرفته این چند
شعر را مناسب احوالش خواندند و از سرایش برون راندند شعر

باچنین حال بنازم بدماغی که تراست ∴ که هنوزت بسر آن شور تحسین باشد ∴
سال تسعین شد و قد حلقه دالم که هنوز ∴ همه آمال دلت حلقه تسعین باشد ∴
فضل این دایره از زاویه پرسم گوئی ∴ فضل آحاد تسعین که عشرین باشد ∴
داغ یک لاله پژمرده نخواهی بودن ∴ تا که زیب بغلت خرمن نسرین باشد
در سرت هست هوس حسرت دامادی لیک ∴ بعروسی که نه اش مهر و نه کابین
باشد ∴ باز وقتی شاهدی را که رشک خوبان تتار و شرم دلبران فرخار
بود شکار کرده خواست که شکار هوس در برگ بخش چاک ∴ و بغرق معصمش خاک
نماید ∴ آن شاهد دانا و آن دلبر توانا طناب کلبقش انداخته ∴ رسوای خلقش
ساخت چندی دوستان وسیع المشرب و یاران کثیر الطرب ∴ را مایهٔ نشاط
و فشار انبساط می آمد فقیر این چند شعر را که در جواب لامعی سروده از او استماع
نموده در این سفینه ثبت و ضبط آورد و هی هذه
منم آن صادق شاد که اندر همه عمر ∴ انگبیر و بچه دلاک بسی گاده من

منم آن فعله کچ کش که بهنگام سجود ∴ از نوردان دو ده پله در افتاده من
سال عمرم برسیدست بهشتاد چرا ∴ بدو ده افزون از رتبه هشتاد من
از عمل کردن با لطفا در مسجد شاه ∴ شب آدینه بنا لوعه در افتاده من
خود نگویی که همین فسق زنا میدانم ∴ که بهر فنی از معصیت استاده من
سنت امت لوطا که بپرسی جز من ∴ که در آن واقعه از مادر خود زاده من
گر بتی ساده بهمراه بطی باده رسد ∴ بغم و دست که در هر دو جهان شاده من
زنبور اژدهائیست در خوردن خون مسلمانان غیور و بلائیست که همواره
بر خانواده ضعیفانش عبور بر خشم خود از سادات والاتبار و علمای عالیمقدار
لکن اقارب را از نیشش انکار و بر قساوتش اقرار است پیوسته بشغل تحریر سجل
و همواره بچون تغیر اش از جامه تا بازویش اغتسال دارد مکرر در هر حرام حکم
مباح و کاغذ طلاق بجای قباله نکاح دهد گویند نخست روز که از پدر بدین شغل
خامه اش زبان مادر مریم از کریمهٔ اِنّی نَذَرْتُ لَکَ مَا فِی بَطْنِی ∴

مُحَرَّدگا پشمان اند چندان طالب مرافعه و باعث محاکمه است که پیوسته در میان
دو مردمک دیده بساط نزاع اندازد و در حق ایشان نهایت چشم پوشی نماید
کاهی باین کمال که بآن رفته سه دختر را بر آن باز دارد که ادعای جهاز از
برادر و مطالبهٔ جهاز خود کنند اُنیش پدر بدر کنند اگر برادران الضعاف
یافتی چنان نفاق در میانشان انداختی که در شرق و غرب روی از یکدیگر
تافتی روغن قماش از خون قابیل و سرخی اثاثش از قتل ارآمل بار آن
جز از اشک یاران نخواهد و بر دیگ طمع شعلهٔ غیر از آه بیماران نیارد که بود
در یک مرافعه جهاز دو دختر از چهار نفر او را حاصل از متر افعین و حاکم شرع
و محصل همواره کیسه اش مملو از نقود و تحریر احکام حدود و پیوسته سهام
در و پنجره سرایش از سرقت حدید قیود بهنگام مرافعهٔ مسلمانان چون برآمدن آتش
آب سکر روحانیان در اضطراب و زمان عبور شیطان خیالش در این نه حجاب
دیده قدوسیان تعمدا در خواب چون آب قلزم ملایست کشتی دبار و چون

فارا

خاک اصفهان وجود لیست رشوه خوار ملاشی جبال سا آب دهانش نافع
زیرا که فِی اَنْیابِهِ السَّمّ نافِع و تیر نظرش قتال را ناقب وَلَوْ مِنْ حَدیدٍ کِتابٍ
وجه تخلص انکه نظر بحارت جسته و نرم آهسته مردم را از او تجناب و براو نا
ارتیاب نیست بلکه در اول همه او را مایل و عسل امید را از او حاصل میدانند
ولی چون او را پای در پیش و بر عروق معبر آتش سرزنیش آمد دیگر نه احدی را
جان در بدن و تنی را در مسکن پیدا شود چنان طامع و آخاذ که کاز را در کاس
دهان حسرت باز با آنکه خزاین پر از مال و دفاین از نفایس مالامال دارد در صحن
باکثافت یوزه بر دری بدریوزه کراید و اگر به چین از روی عجوزه و بوی ابار
النقوزه باشد در ربایدچندان مایهٔ نفاق و دشمن و فاق است که دایم کاشان
خود بدست خود بر کند که چرا ایشان در حرکت با هم تطابق در اشارت با یکدیگر
توافق دارند بقسمی روی المزاج و عدیم الابتهاج است که زحل را از و نحوست
مستعار و ذنب را از وی عقده در کار در تحریف احکام و تغییر قواعد اسلام

ثانی را اول ماحی وحی منزل از بس در اینداهسمانان هلوع و در انیت
پچارگان ولوع افتاده مومنین و سندنین برگ علمار ضاو خورسندان
قضایا باشند شاید که از کید او خلاص و مکر او مناص جویند بطوری طالب
امامت و راغب ریاست که از اقتدای دو نفر باو خورسندش خاطر اگرچه در نماز
بر جنازه برادر باشد چنان کچل که کدوی پشتش کلاه بر زمین گذارد و چندان
پچل که بهو و نبرد دشش کردن خارد و دیده اش را از بنگی هیچ دیده ندیده
و دماغش از محاذی چشم دامن بائین کشیده دندانش چون سندان لیکن
از زرنیخ و کردنش چون ریسمان ولیکن سیاه چون سیخ ظرفه اینکه بایان
خلقت و هیئت خود را ظریف و در بذله سرائی یاران را حریف میشمارد
و فقیر گاهی از دور و از خوف آهسته از کویش عبور نموده ولی جسمی اتفاق
که خلاصه رواتاند این چند شعر را از ایشان روایت نمودند فقیر چون سعالش
مطابق احوالش یافت این اشعار را در این سفینه ثبت آورده میشود

کاش این اکم خر شده همه زر بودی	تا مرا کیسه برای گنبد اخضر بودی
از صد قش لعل و جبینه زر پر بودم	گر مرا ما در صد ساله شوهر بودی
عقد جوا چو با آدم اگر آنجا بودم	زود دزدیدن من قند مکرر بودی
یا چو قابیل کند دعوی خون از هابیل	من یک گوشه دران محکمه ناظر بودی
یا که در خانه موسی چو شدی و شعیب	اندران حجله زنم دایه دختر بودی
پسران را که تقسیم مخلف از نوح	بودم آنجا و برم خانه و دفتر بودی
کاش از روز که بیگر دنبا کعبه خلیل	ثبت بردم که چه اش خشت و چه آجر بودی
از خر عیسی و دجال دمی خانه مرا	تو پر کره گر این ماده و آن نر بودی

قَالَ ﻟﻪُ دلبر من گر نبوی و فامیت آید فِی الغَزَل

شب کجا میرود و صبح کجا می آید

چون کند شوق ملاقات من بیسر و پا	صبح بر داشته آلی کلامی آید
نیست معشوق اگر در برم امشب زبان	صبح می آید و کفش و کلامی آید

شادم از وصلت آن زال پیش از پیش زینت حجله سلفدان و عصا می آید

من وامروز هلو عید ان اموال کوه کی بیادم ظفر روز جزا می آید

مرده زنبور که این خوشه پروین چیند

فارغ از نیش بر این تاک سما می آید

ناظم نام نامیش حاجی محمد کاظم از عهد کیان یادگار روزگار سخت وسست
دیدگان روزگار آورده اند که حاجی مذکور لاغری بودی که بدن غرفه برگ ا
هر مهی که پیش آمدی در پس آتش منفرو در حدت آفتاب در سایه آتش مقر بود
تا وقتی بعزم زیارت عتبات عالیات عرش درجات از اصفهان شد حال و حل
اثقال نموده بسر جسر بعقوبه رسیده اعراب بجهة زیادتی آب مردم را بدان روی
بردند تا بنوبت بحاجی مذکور رسید حاجی را عربی بدوش برداشته پای در آب
گذاشت حاجی بجهة دفع آزار غربا برکردن استوار کرد عرب را بخاطر رسید که خرجینی
پر از متاع بغداد و کرنزای نفیس بی باج زیاد داست نعره برداشت که حاجی بر آ

مرا با تو مقاطعه خود تنها بود ز صخره صما بد و دست در روی آویخت که شاید بنا زا
تواند گسیخت که من حالش در آب اندازم و جان از قید تحملش پردازم لَوْ حَمَلَتْهُ
اَلْجِبَالُ لَمَا احْتَمَلَهَا مَلَّتْ وَتَمَلْمَلَتْ وَخَرَّتْ صَعِقًا
حاجی فریاد برآورد که بکشید همراهان و بخورتن نعمان بکوه الوند و تعلیه ماوند
سوگند که این نه خرجین بلکه عزاست و در وی از امعا من پر تا پس از گیرودار دنیا
حاجی او آواره عرب بیچاره را بچند پاره راضی کرده حاجی را بدان روی آب در انداخت
و بسوی قوم خود شتافت که یا قوم تَعَالَوْا تَعَالَوْا اُنْظُرُوا هٰذَا غَرِیبٌ
آیه شریفه مَا سَمِعْنَا بِهٰذَا فِی آبَائِنَا الْاَوَّلِینَ حاجی گاهی بسرایند
شعر مایل و پیوسته دیوان صائب و کلیم حامل میآمد این چند شعر از ایشان بنظر
فقیر رسیده ثبت افتاد و هی هذه **تغزل** دیشب میشم بجام آمد خوابید
تو رخت خوابم آمد از حسرت آن دو زلف مشکین زنجیر بگو طنابم آمد
دیدم قدحی لبو ببازار گفتم لب یار بیابم آمد در حیرت بود که یار من رفت

بر سر چه ناز خوابم آمد ؛ از بوسه دلم نمیشود سیر ؛ دستم مگذار آبم آمد ؛

مستوفی نام نامیش محمد جعفر و بالوضع در معنی ثانی مشهور جوانیست که پیش از حال
فطانت خالی و شخص وجودش بکسوت سخاوت عالی در بدایت کار دست سپهر کجرفتار
پای رستش در هم شکسته و حبل المتین اعضایش که خیمه صحتمندی بدو بسته بود گسسته
از بس مواظب احوال مرضی و مجاور مجمع علای موتی سررشته اش در حساب
اموات بدانجا که فرد حسابش را قابض ارواح نسخه اصل شمارد بلکه در استرداد
ارواح خود را بروی نگارد خود گوید که اگر کام جانم بحلوای اِنَّكَ مَيِّتٌ وَاِنَّهُمْ
مَيِّتُونَ ؛ شیرین نبودی آرد ماهیتم بوئی از روغن وجود نشنودی
باری در مایه زندگانی بحلوای مردگان قناعت و در تقویت قوای حیوانی نکند
آثار کفن فرشتگان کفایت کند چون قلت محاسن ذاتش را لازم آمد محاسنش
چندان بر نیامد که جز بدیده تیزبین توان دید بجز قوت زیاد بدان توان رسید
و چون در کوسجی لنگی چون او نایاب و خود را کفو تیمور روا فرا آسیاب ما رفته

این چند شعر را در نسب خود سروده ، و اظهار بزرگی نموده تا نسبتش کما کان بر جهانیان
مجهول نماند بجهت معیار اوراش در این گنجینه ثبت افتاد

چو پرسی ز من کومیت لخت لخت ؛ نژاد از دو شه دارم ای نیکبخت ؛ ز افراسیاب و ز تیمور لنگ
بگو باشکسته مرا از درخت ؛ که از بس روم را بسایید تنگ ؛ بمجلس کرم در عید سخت
بهمراه خود من بیارم کلنگ ؛ مرا کهنه این سان جنبید رخت ؛ که در جهر مام بایه لنگ
خدا هر کسی را دهد پول و بخت ؛ که تا مردمانش نگویند و نیک وگر نه سزاوار کن تحت تخت

سید نامش میرزا محمد هاشم و وجودش مرکب از بلغم از ورزش کنان اصفهان
و از دودمان خلیفه سلطان رحمه الله بِاَبِهِ اقْتَدَى عَدِيٌّ فِي الْكَرَمِ ؛
وَمَنْ يُشَابِهْ اَبَهُ فَمَا ظَلَمَ ؛ هنگام مرامش انام مترنم بدین کلام که اَفَلَا يَنْظُرُونَ
اِلَى الْاِبِلِ كَيْفَ خُلِقَتْ ؛ خودش از شعرای مهجور و شعرش از قبیل زاغ
فی القفس بود صفت قلم راند کامشتی و خوش انگاشتی از سادات جرقویه و از صبح
تا شام در تک و پویه است وقتی بعزم سفر شیراز شتر را ناقص چهار آمده در خانه

یکی از اعاظم منزل و اهل منزل را بار غم بر دل آورد و تمامت عمر را در آنجا به صرف
تربیت سگی که در آنجا سگی نداشت بسر کرد و با او در یک کاسه و کوزه نان
و آب می خورد تا در آن دیار رخت بعالم فنا و پیراهن جانش از چنگ اجل قبا
این چند شعر از ایشان استماع افتاده بود

دلم از دست انفلک پریشان است ؛ گردش تو محل تشویش است ؛ من در آینه روی خود منم
یا در آینه رقیبه کامیش است ؛ صبح سوی زهار شانه زنم بکام که این عمر آخر پیاست
پیش اگر هست کار من چه عجب ؛ هر که پس داد کار او پیش است ؛ بر و شنید که گوشه نشینا
این زمان روزگار پریشان است

غزاله مردی بود دلاک و مردی چالاک و در خونریزی مسلمانان بیباک
چندان غباوت نهاد و خرافت بنیاد که کوزه حنا از کوزه دارو و کاسه زرنیخ از کاسه
زانو نشناختی عربیه اِنَّ الغَزالَةَ مِن طُولِ المَدی خَرِفَت فَما
تَفَرَّقُ بَینَ الرَّأسِ وَالقَدَمِ ؛ ریشی بلند و خلقی تنومند داشت

بخور

تیغش در تراشیدن ریش و سبلت مردان تیز و نیشترش در دریدن شرائین و اوردهٔ
مسلمانان ناصواب رمح جگر در دست کیسه آن بدنهاد و بر خط القاد در یک آن شش
سر بده شاهی قناعت نکند که زیاده از آن بستانند ترا خرج سر و بصرف خرج تیغ و نیشتر ستانده
ام بجهه یک غار هزار دندان از کار بکند هر بیچاره که او را دو چار و مشتری بازار
گردد در آن حمام هزار زحمت بر یوسف حجام فرستد از یک سیر حنا دو سیر دزدد و بر ریش
خود بندد چنانچه از بس بامردم باین طریق سلوک و این قاعده مسلوک داشت روزی
دو کاغذ حنا گرفته یکی خالص و دیگری بزرنیخ و آهک مخلوط و ممزوج نموده و کیف آن
حنا گرسیر و آن حنای خبیث است غزاله را انجام رسید که حنای گرسیر را از پی
مشتری و حنای خبیث را بر ریش خود بندد زیرا که اَلخَبِیثَاتُ لِلخَبِیثِینَ
آن حنا را خمیر کرده بر ریش خود بست و ریشش را محل بر خوبی حنا و غلبه سودا نمود
تا ساعتی که روی ریش شسته دید آتش زنی گذشته طفلی ساده و مردی از بار پشم پیاده
آمده است در زمستانی که از سردی هوا جحیم در جحیم یخ و مالک دوزخ را از نو

مغارن زنخ میآید اجسام مایعه بسته وجمع گشته واگر بشکسته این چند شعر را سروده

اگرچه شعر بسیار دارد ولکن این چند شعر از یشان ثبت افتاد در سردی زمستان گفته است

خداوندا اصفهان شد خرابه ❊ دل مردم از این سرما کبابه ❊ شکسته لیلی از صد بدر شد

دکان کوزه گر مملو ز زر شد ❊ همه گر جملا کر دیده یخمال ❊ حیاط خانها کردیم پامال

دماغ ناو دانها بر زمین شد ❊ همه خواب بزرگان در بچین شد ❊ قدم از شدت سرما سحر شد

منارها را از سرما سر کلم شد ❊ خداوندا مده یک برف دیگر ❊ دغال زغال فرخ زان قراهم شد

ناقص کچلیست کور و بولهبیت با بوالقاسم مشهور بر عکس نهند نام زنگی کافور

باطنش را ظاهر آیتی است ظاهر وجودش را مصداق ضد ظاهر است ارشاد شیرا

خود مدعی که از سادات رفیع الدرجات لکن ایشان را موجب هبوط درکات است

عربیه اِن اَفتَخَرتَ بِآباءٍ مَضَوا سَلَفاً ❊ قُلنا صَدَقتَ وَلکِن بِئسَ ما وَلَدوا

قامتش کنده قصابان لکن سیاه روزگارش تالی سلخان اما تبار سرگذشت

سرشش نه حکایتی است سرسری و نعم ما قال فی حقه انوری **بیت** سری دارد کل

هر جای موئی رسته دوازدهم مگس کوه باطراف که روی خشک بدستی چشمش

از غایت تنگی چشم نماید بلکه این بیتش گواید که سَوادُ عَینِه اَصغَرُ مِن بَناجِرِ

اللَئیمِ وَسَعَتُه قَلبِه اَضیَقُ مِن صَدرِ اللَئیمِ ❊

همواره دهانش چون مغاک بازو ریشش نهایت دراز که سینش را این حکایت

راست و خوش را این تعریف بجاست که اگر در روز رستاخیز شورش تحت نامور کنند اهل

بهشت بستوه آمده گویند گرا و را بهشت جای دهید ما همه دوزخ اختیار کنیم خطاب

رب الارباب در رسد یا عِبادَ اللهِ المُخلَصُونَ لا خَوفٌ

عَلَیکُم وَلا اَنتُم تَحزَنُونَ ❊ زیرا که از غایت کج طبی خود جهنم کراید و نعیم

از جحیم تمیز نتواند نماید جای آنکه بر رویش بر کهاست و عرق در آن بر کها نفت ساله

سر کهها با جمالش دیو رجیم الحق مصداق کریمه اِن هُوَ اِلّا مَلَکٌ کَریمٌ ❊

با عظم دماغش جمال شامه را نسبت بسع عرض شیر است و با پلک چشمش سخن اهل کربلا

اضافت پرده تقریر مرا که نامه با خر رسید عمر بپایان هنوز وصف جمالش

نیرسد بهایت عربیه ذلك بیان جماله فمعنی تبیان احواله

مردیست چندان لئیم که اگر حرمت لب را بجای لبش بالائی ظل وجهه مسودا

وهو کظیم ختش را پاره چندان که خود گوید چون گنجد بچشم مردم ماند بزبان من

بودن نباید و چون شور شپره دهان آید خمیر من در روی برون نشاید پرتو جمالت

در خانه نخواهد که عبورش فرش سرام نگاهد علیق دوابش بسوس شعیر است و گر بطبخش را

قوت غالب زخمه کفگیر با این خباثتش چندی حکومت قم و کاشان مسلم آمدی

بیت کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی ، تا از آنجا معزول بلکه منعلق

و مکبول آمدی و در حبس غلی از جنس حصوش ها گول کاهی از پارکین وجودش

نثری چون دود و از گلخن طبیعتش نظمی چون دود و دستی بر دو تجربه معیار در کشن دران

سفینه ثبت افتاد شعر دلبرم پیش دلبران خجل است ، تا بسر لنگ و تا بپا کچل است

آب است این سرگون زنبی او ، یا که در دست تابانی شول است ، یک چشمش

زکذکی گوئی ، بلب چاه انگشتی کچل است ، دل از او نکان بکن بزلف کچل ،

قاله فی الغزل که در این کوچه هر که رفت ول است فی مدح زوجته

زلف است این که بر رخ چون گل فکنده ، یا دسته یونجه است که بر پل فکنده ،

این زیر دامن تو یکی حقه در است ، یا یک طغار ماست بر آن جل فکنده ،

دام حمایل ای لب شیرین شمایلم

افکنده و لیک چرا شل فکنده

والد جوامیست قطور ، و شاعریست خالی از شعور ، نام نامیش محمد کاظم و نسبت سعیدهایش

از اعاظم آورده اند که بعد از فوت پدر بجهة زیاتی مال مسرور آمدی آری مصائب

قوم عند قوم فوائد ، لکن آنچه میراث داشت با قدری وام گرفته بادام

گرفت که بجانب هندوستان روانه نماید روزی بنظرش مضمون شعر خواجه رسید

که بیت برو بهره چه تو داری بخور دریغ مدار ، که بعد رنج زند روزگار تیغ هلاک ،

از سر جان برخواسته در پای امتاع نشسته و با خاطر درست بادها را شکسته

صرف نمود اشخاصیکه از آن اطلاع داشتند در سراغش بر آمدند گفت متاع هند بغداد رفت

خواسته اذیتش کنند ناچار خود را در خانه سلطان العلماء که مفاد کریمه شریفه وَمَن
دَخَلَهُ کانَ آمِناً بود انداخت و بتقدیم بعضی خدمات پرداخت همواره
معانی اشعارش بر خود مجهول و موضوعات الفاظش بر جهلات محمول صحبتش تکرر
اتفاق افتاده اشعار و ابیات بیشمار دارد این چند شعر که در ذم حاجی عباس
گفته در این سفینه ثبت افتاد

وله **فی الغزل**

ندیدم و نشنیدم در این لباس * به بیرحمی و بیمروتی حاجی عباس * میخورد
مال ذکور و اناث * عوض میدهد کلاه کرباس * خودش نمیخورد نان و ماس
بچهاش پول میدهند بر قاص * بالا خاطر نگشش بیرو دنبا جلاس * تا تمام کند
حکم افلاس * بسفیدی ماس داری کرباس * بیچ هوش جبده حاجی عباس
بعبیر نام نامیش آقا بزرگ لکن بر دست کوچک دل و تدوین این سفینه را تحت
وه الیست قابل شغل کیف عصاری استغال و از عطاری کدورت ملال دارد
در انبار خیالش جز بار کجخند و شاهین دماغش جز وزن سنجد خیالش در بر

هوای شترهای گراست که هنگام مبایعه آنها کور و گر است اگر از عظام سیمانش
اش روغن بجهة چرب کردن بدن شتر بگیری در آن معامله ذنب نیاید در بلکه این
مصرع سراید **مصرع** زسر چه سود اگر در ره تبان نرود * گویند هر بامداد بعد
از ادای فریضه دست بدرگاه قاضی الحاجات برداشته بعد از اسم خود با تغییر نغمه
مناجات کند ای روزها عجوزی را که زال گردون پیش دختر رشته ریش بود جا
بواسطه چند نفر شتر بهار رسالت کشیدی یارانش گفتند باید مانع آید هر که او بنگاه
زیرا که **بیت** اگر بینی که نابینا بچاه است * اگر خاموش بنشینی گناه است *
هنگام مواصلتش بعقب کشیدند * و گریبان قبایش از قفا بدریدند * که از سرای
چاه هایل بر خیر و ازین وادی خونریز بگریز آتش بدامان روان و آهش بر آسمان
پویان آمد که اگر چه میدانم که این کار رم بلای جان و این امر موجب مرگ ناگهانست
لکن چاره نیست چون پای شتر در میان است وقتی بیاد آنکه شاعر را ناسور بر سرین
لیلی و وصال سیمین عنبی در خاطر نباشد اشعارش شیرین و ابیاتش رنگین بخوانند

بیت تا نباشد شتری ما که بخرد ز بیر ؛ تا در آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر ؛

محبت میل کرده ولی سلیقه اش از عشق بچه انسان سپری گشته بچه شتری را معشوقی

گرفته و همواره با خیالش دل خوش و از فراقش جان مشوش میداشت شب در بستر

با وی توام و روز در آسیا با او همدم گاهی در هوای گرم گرم عشقش حرکت آمده

این شعر را میخواند و در بوسیدن لبهایش جان میفشاند بیت کین نفس است آرد

یا عبیر ؛ وین عرق گشته از بدنت یا گلاب ؛ از عجایب امر آنکه از بس با آن شتر مجاور

و با آن حیوان متعلق خاطر بود در هنگام کشیدن غلیان شتر بچه را با خود رفیق بلکه او را مقدم

در دخان رفیق میداشت تا کار بجائی رسید که آن بچه شتر غلیان کش شده هر گاه

دود غلیانی از جائی بر آمدی دوان دوان میآمد و غلیان میگرفت و میکشید خاصه

مگر در صحرا هنگام چرا وقتی که ساربانان باهم گرد آمده غلیان میکشیدند آن

شتر گاه از چرا منحرف شده می آمد و زانو بر زمین میزد و باشاره سر غلیان از ایشان

گرفته میکشید و دودش را از شکاف لب و سوراخ دماغ بیرون میکرد باری

شاعر مذکور وقتی بهوای لقای شترهای عربستان زیارت خانه خدا را بهانه کرده راه

حجاز رو با مشقت سفر ابا ناز آمد بیت حاجی بره خانه و من طالب دیدار ؛ او خانه همی

جوید و من صاحب خانه ؛ اینک که سنش بهشتاد یا قریب هشتاد رسیده ترک علایق

از زن و فرزند و خویش و پیوند نموده با ماده شتری روزگار بسر میبرد و در قدرت

اشعار ید طولا و زبانی توانا دارد این چند شعر که منتخب اشعار خود میداند و مکرر

در مجامع و محافل میخواند از ایشان در این سفینه ثبت افتاد

عاشق پی تکت و نوارا تو جیرش شما ... لولین ببدیسته را از هر دو دست ترد آ

کپه پنبه وار زرا بسر ... نکدآ ... فلک عقد ثریا ... را

در مدح ضابطجی گفته است

ای آنکه ترا صاحب جود و فضل و لطف و کرم و احسان خواندم مداح شما شدم

با زبان کندم گویا که شایسته احسان شما نشدم من مسچو کفش کهنه به پشت

ایضا در خرمن در احسان شما ماندم ضابطجی گفته

اگر ترا کرد خبابه‌جی ∴ احمق بود قرساق ویی ∴ تو را چه بضابطه‌جی ∴ تو عیاش
عقب شترها بکنی هی هی ∴ یک پول از دستت نمی‌افتد که ∴ اگر صد بار بتاخت بکمندنی ∴

چرخچی نام نامیش آقا محمد علی ∴ و بعربی مجنون ∴ و بفارسی دیوانه ∴ و بترکی دلی ∴
بشغل پس چرخ کردن اشتغال و سعدن پس از وصول بچرخش کدورت و ملال داد
با صورتی غریب و سبلتی عجیب موجودی متضاد الارکان و ریشی مختلف الالوان
دار دسفید و سیاه سبز و رناسی آب و بور و حنجاسی گویند ارخوتش بر نحاس که
بچرخ وی در آمدی دیگر بچرخ هیچکس برنیامدی اصلش از اشرار عباوت تا ثم
قساوت شعار شیراز و زبانش در اذیت مسلمانان نایب مناب حرازه اهوان
صاحب هفت برادر که هر یک در شقاوت ابوجهل را پدر بودند بلکه بهمه شرارت
معروف و بسخافت رای موصوف بودند بلکه هر یک جداگانه قتلی را باعث و نهبی را
وارث خصوصا آقا محمد علی مزبور که از بدو حال تا وصول بمرحله بود سال پیوسته
با تیغ و سپر و گرز و تیر در کوچه و رهگذر عبور و جان خورد و بزرگ را رنجه و نفور

دارد چنانچه در زلزله شیراز که هر بنائی را فرازش را نشیب و نشیبش فراز می‌آمد ورا
در زیر دیوارهای شکسته باز میداشت و با خاطر درست اشعار خود را که در روی
کاشی پارها نوشته بود بر لوح ضمیر ایشان مینگاشت و اگر کسی آهنگ فرار میکرد
بحلقه کمند و شکنجه بندش نگاه میداشت پایه دانش و مایه بینش را از مرحله حیوانیت
گذرانیده بمرتبه ربوبیت رسانیده چنانچه دوازده قسم نماز تجویز کرده که هر یک چون
وضوی پاپی تیر از هیچ حدث شکسته و از هیچ علتی رسته نماید بلکه گوید نماز مقبول
و افعال اشخاص معقول همین است بجای اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِینَ گوید
اَلشُّکْرُ الْجَهَانْبَانَ وَمَالِکِ مُلْکِ الدَّیَانِینَ ∴
تا کلام قافیه داشته باشد در تفسیر سوره قرآن و تفسیر کلام رحمن صاحب معانی
و بیان و عالم لغة و ترجمان است چنانچه در تفسیر سوره مبارکه قُلْ یَا اَیُّهَا
الْکَافِرُونَ و عبس گوید قل ندا از بیدای کافرون و عبوس نفر و شیدای شرکون
در تاویل لَکُمْ دِینُکُمْ گوید صحش [illegible] دین است از کثرت استعمال ولی

دین شده غوریش در سرودن اشعار عربی و فارسی بجائی رسیده که امرء القیس را
قیاس ذره نکند و قطرانرا در حساب قطره نیارد لکن مفردات کلامش از حلیه معانی
عاری و مرکبات الفاظش قائل را چون شرمساری در سرودن مرثیه زبانش حجرش را
قائم مقام و در ابتدای مبیت خامه اش سنان سنان را نایب مناب چنانچه در نوحه گفته است
مرثیه طناب خیمه پاره شد ستون خیمه پایه شد یک باد شد بر خوات
افتاد زینب و خفه شد در شب قتل گوید **مرثیه** امشب از معار جبرئیل امین خون
میچکد امشب از تیل بازوی زمین خون میچکد در جواب لیلی و مجنون مکتبی چند
شعر گفته که اسم مجنون از عشق لیلی پشیمان و لیلی را سیاه روی دو جهان کرده

در این سفینه ثبت شد و هی هذه

لیلی بدریچه باتبسم میکرد بفارسی تکلم بابای تو سیزده شتر داشت
نی میزد و استغاچ میکاشت بابات طناب خیمه میرشتیت یک چیخ میکرد که
می پشیت کاهی تنبور کشک میخت کاهی زعمامه رنگ میجست ایضا در حق

شیخ علیه الرحمه بوزن بوستان سروده **شعر** شنیدم که طفل چهل ساله چنین گفت در گوش
گوساله که ای باب فرخنده نامدار تو گاو و منی با شترها چه کار چرا با بدیت تا سحر
بانگ بانگ که بردوش من هست علف لنگ لنگ **ایضا** در ماده تاریخ مسجد
حاجی لطفعلی که در شیراز ساخته گفته و این چند شعر این است که درج شده **شعر**
حاجی لطفعلی که عشق میکند طاق مسجد را مقرنس میکند
خشت راکه زیر و بالا مینهد
اجر راکه پیش و که پس میکند
آورده اند که روزی چرخچی مذکور مرافعه در محضر شیخ الاسلام شیراز قیام و در آن
مجلس با مدعی خود مقام داشت بعد از تحریر محل نزاع شیخ الاسلام از روی سخریه گفت
حق با چرخچی است چون او ریش خود را پس و حال مرافعه پی تشویش دیده خواست
تنزیه و تقدیس از شیخ کرده باشد گفت حاکم مردی و پسر مردی هر گزت بر بیگانه برین
پیدا و سرایه در کونت آشنا گشته از بس هرکس راکر ده و بعضی اشعار خود را برا و

خوانند جمیع اهل فارس از شهر و ملوک و مالک و مملوک اشعارش از حفظ دارند
و از بر میخوانند بلکه زیاده از صد هزار شعر سروده و خود را ضرب المثل سفها نموده چه
بقلم فقر آمده در این سفینه ثبت افتاده وهی هذه آفتاب منی و تند مرو درپس کو
ای مقلب قلبوا حسن وجودت سلبوا از لب سرخ تو یادم بچه وقت بیاید چون کلیچه
بیت
بر اطراف لب بوا تو چرا چوب بدست میگیری بدعوا میروی

من فدای تو میشم باش تو اینجا معذوره

در مقابل ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند سروده و قدرت شاعری
نموده فلکات و ملکات و برکات و حرکات سکنات و قطرات و شرکات
فرات فطرات قصبات فی الارض همه فرمان بردار خداوند پی فرص چون حسن
شعر بگویم که همه جمع الجمیع دیگر شعر گفتن شیخ و انوری و خواجه و فردوسی چه من
صنایع
مرد بیست متروک عطار و ضیاع و مشهور کوچه و بازار غجاوت آثار حرافت
شعار در فن یاوه سرائی بی بدل و نام نامیش میرزا اسماعیل نسخ همتیش ارکان

دی

وَمَنْ اَحْسَنُ مِنَ اللهِ صِبْغَةً بر رنگ سفاهت بر نداشته و لوا کش
دماغش را دست قدرت بجز بزباج خشک سفرقی نیفشانده از مجاورتش تبقم نشسته
و از سوا طبقش ریره راچه بگستر نیل از وصول نجم راش از نیل مقصود مایوس و
سند روس را از دخول در دکه اش چه غیرت آبنوس گشته آورده اند که در تخت
روز که ثناگر دیش بردند استادان آن فن چنان دستار زخان بشستند
بیت
که افغان و ناله تا فلک چار مین رسید یکباره جامه در خم گردون
بنیل زد چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید اگر چون کدنکش هزار سر
بسنگ آید از گفتن بیهوده تنگ نیاید و اگر دست قضا هزار سالش در تنگ
میخو عصا نفشارد چوب خمره زبان را خشک نیارد صنایعش در فن شاعری
آنکه دو مصرع ذو قافیه را مصرعی شمارد و مصرعی بدو پیوند دو بیتی نگارد چنانچه
گوید آن ناوی شیر افکن سروار شجاعان در ابر پلنگ از دم تیغش بفغان است
در بحر نهنگ از دم تیغش با مان است با این احوال و طرز مقال که ز قضا

در مدح فضلا و وصف علما گفته و از صغر خاطر خار ملال رفته تبا لدهر کانت

القش باقل ٭ اف لوقت صارت المغن مادر ٭

فقیر را کمتر صحبتش اتفاق افتاده اشعار بسیار و افکار بیشمار دارد این چند شعر که در حق

کاظم ورق سروده و بمعنی عربیه ضعف الطالب و المطلوب آشکار در طی الحواشی ثبت

٭ وله افتاده ویسنده فی الغزل

صف ماهی بدریا تنگ بستند ٭ زره ها بر تن خرچنگ بستند ٭

ورقها جملگی گشتند سرباز ٭ علمها را زدند بر بام افراز ٭ تن لاک پشتها یکسر سر شد ٭

حباب روی آب از صد بدر شد ٭ دو صد ماهی بدریا پی نطق شد ٭ که تا یک کاظمی کاظم ورق شد ٭

بر وصباغ شکر حمد حق کن ٭ دعا شبها باین کاظم ورق کن ٭ که گر یک شب شود او زار و بیمار ٭

تفرق میشوند سگهای بازار ٭

در بیشه چملان که محل اسد است ٭ سرکرده شیران جهان شاه رمضان است ٭

کز برق حسامش برسد بر زبر کوه ٭ کو زیر و زبر بوش باشد و بالا ز برا است ٭

در

ورشش چماقش بخورد بر سر دریا ٭ آب پاشد و در زیر دو کشتی بهر روان است ٭

اینجاست که گویند همه اهل تکلم ٭

صباغ بمدحی آن شاه رمضان است ٭

محدث جو هنیت سفاهت بنیاد و ازین کلفش مصدر زلات مجرد دانش مراد غباوت

و حماقت میراث دارد مع شیئ زاید بلکه عزیز یورثنی عن والد یعد

والد ٭ در عالم خیال خود را جامع جمیع مراتب کمال و صاحب انواع حسن

و جمال میداند و خود را یوسفی با صوت داود میشمارد از قاضی زادگان مازندران

طمست الارکان و هدمت البنیان و از کمونات جنگل آنسامان است

چندان طالب منبر و راغب امامت و خطر هست که از ان پس که از جمیع مساجد رانده

و از دخول همه محافل باز مانده در خانه خود منبری از چوب نیم سوخته ساخته و بروی

کهنه پلاسی که از عهد پدر مانده و خرقه گاهی او را از دیگ چرخه ها در روز ماتمی بهنو

دو گدان خاطر گذاشته و بر روی او رفته با خشونت آواز روضه خواندن

اغاز کنه بقبی که مخشم را مرثیه سرایان پشیان و صباحی را چون سلیمان در جنگ دیوان
آرد از بس در انجمن فریاد و در آن کوچه نعره بنیاد کند همواره اهل محله بتنگ و ستوه
همسایه در جنگ آورد از بس طالب ریاست و شایق امامت چنانچه هنگام ادای فرایض
آینه در عقب سر گذارد که تا با عکس خود نماز جماعت بجای آرد ولی هنگام سجود و
قعود روی بقفا و از زیر چشم نگاه کند که عکس برا و اقامه وظل او با و اقتدا کرده
یا نه با آنکه عمرها صبیان را محل مطب و معلم از اهل مکتب بوده هنوز صحیح از سقیم و حجم
از ریم باز نشناسد خفش را پایه خندان و دو ناخنش را مایه آلشان که نان در سفره اش
ناپدید تر از جرم سها و آب در کوزه اش نایاب تر از وجود عنقا در غزای پدر رنج
طعامش از عدد نبات النعش ترا ید بدیر فته و هرگز نخود آشش را بیشتر از عدد ثریا
نگفته ما در پیاره عدس جز شماره و بزن بیچاره گوشت جز لعاره روا ندارد که
از دیوار شش سایه در خوانه همسایه افتد در فغان و ناله بر آید و داد خانی اجر
الشمس چل ساله نماید آورده اند که وقتی هوای تب آذرش در جان و جسمی

شعله عشقش در روان انداخته و از آتش پرتو جمالش عرصه خیال گلستان ساخته داشت
هر صبح بکوی آنکعبه مقصود پویان و بهر شام بتمام آن قبله خوبان روان بودی تا آخر بغداد
شعر عشقهائی کز پی رنگی بود ٭ عشق نبود عاقبت ننگی بود ٭ گریبان معشوق بدریده
و او را بر آشفته شنیده که من برای تو هزار روزه گرفته و در راه تو هزار وصله بموزه زده ام
و تو باید او رام دگر است و این را با بیدار عزاست برائی گاهی زنبر الباس مردانه پوشد
که تو مرا فراش و گاهی چوبی را کلاه بر سر گذارد که تو مرا غلام نکیه باشی هنگام تقبیل
لب از قب و زمان تحریع قرابه از کب باز نداند عمامه که از عمو یاد کار و جبه که از جده
پدر در روزگار دارد چندان در حفظش صنعت بکار برده که چون اطلس فلک ایس از اندس
و چون فرش عرش فارغ از التماس آمده عمر را ما دام یک بادام قناعت و سالی را
بیک حمام کفایت کند با آنکه عمری تحصیل نجوم و غوامض فلکی معلوم کرده هنوز خریف از ربیع
و نظر تثلیث از تربیع باز نداند و وقتی اجداد اش بقضاوت مازندران اشتغال
و همواره آب در غربال داشتند آورده اند که در زمانی که پدرش قاضی حنبلی از

مازندران باصفهان میآمد در دارالمومنین کاشان یکی از ظرفا برخورد ظریف
دید احمقی دراز و ابلهی چون برازار راه رسیده بهر طرف حیران و بهت زدگی آن
نزدیک وی آمد بروی سلام کرد ظریف گفت ایا مرا میشناسی قاضی گفت
من همان شخصم که حسن کله کاوهای پدرت را در مازندران میچرانید قاضی گفت اگر چنین است
مرا امشب در مکانی جا و در منزلی ماوا باید داد ظریف او را برداشته در یکی از مدارس
کاشان آورده رفقا را خبر کرد که دیوانه نجابه و ابلهی بیکاشانه بچنگ آورده ام
دور او را گرفته بنای ملاعبه و مضاحکه گذاشتند تا نیمه شب قاضی خسته از خواب
در ربوده هنوز دیده اش گرم نیامده که او را از خواب بیدار کردند که برخیز در این
نیمه شب کسوف شده و آفتاب گرفته است و باید نماز بجای آورد قاضی برخواسته
وضو ساخته مشغول نماز گردید که خواب او را در ربود دم کاسش بر هم نیامده که آتش
باز در کشیدند و گریبانش دریدند که برخیز صبح شد و ادای فریضه واجب قاضی
برخواسته متوضی شده شروع کرد بنماز کردن و سوره یس را بتعقیب خواندن که هجوم

سپاه نوم او را سحال و کالمیت بین یدی الغسال کرده افتاد حریفان بر سر وی
جمع آمده که این مردم مرده و گرگ اجل خون او را خورده باید او را کفن کرده بروی
نماز کرد و زود باقی حاضر کرده قاضی را بر زردبان گذاشته شروع کردند بذکر کردن
تا آنکه او را آورده در میان مدرسه گذاشتند ظریفی پیش ایستاده که بروی
نماز گذارد شروع کرد به دعا خواندن و ضمایر مونث آوردن قاضی مضطرب شده
فریاد برآورد که صاحبا وقتی که در مازندران بودیم مذکر بودیم حال چگونه شده
که در کاشان که مرده ایم مونث شده ایم و دست فرا آورده اسافل اعضا را
ملاحظه میکرد که آیا مذکر است یا مونث ایضاً وقتی در اصفهان خانه ابتیاع نموده
خاک بسیاری در آن خانه بود متقنی گرفته چند چاه حفر نموده که خاکهای خانه را
در چاه بریزد شام که بخانه آمد دید ضعف آن پیدا شده متقنیها را براهه کشیده
که من میخواستم خاک از خانه کم کنم شماها زیاد کرده اید باز وقتی در دارالخلافه حضرت
ملک الشعرا مرحوم صبا ابتهال و زاری نموده که ماده تاریخ از برای فوت من

بعرهائید وداد، تاریخ تحفه فوت خود گرفته باری او را غباوت چندان که حیات
از ممات و حبس از نجات باز ندانستی اینک فرزند دلبند و خلف ارجمند او بهمان
حماقت و خرافت باقی و مشغول یاوه سرائی و شعرهای بی‌معنا شده اشعار بسیار و افکار
بشمار دارند این چند شعر که در مجلس یکی از فضلا از او استماع شده در طی احوالش
نگارش رفت و هی هذه

ولـه

هر چه میخواهم چرا در خواب بینم ایخدا — گوئیا ممکن نباشد در جهان ایصال او
تو رحیمی و کریمی و غفوری و ودود — پس چرا داری روا از بهر من اهمال او
در میان نوم و یقظه خواب دیدم یار خود — گوئیا چون حال من باشد در آنجا حال او
میخورد از بس غذا معشوق من در صبح و شام — صبح شم گز کم می‌آید شام یک گز نال او
من نه او را زده هم نه او مرا پاچه بیده — او عقب دنبال من شد من عقب دنبال او
من که آخر میشوم قاضی بمنبر میروم — پس چرا باید زند واعظ گوش گردن مال او
کاش میمرد آنکه قاضی هست اندر شهر بلخ — تا که باشد مال من هر جا که باشد مال او

بلی

یک کلاه تره آخر بسر زن میـنهم
گر که میاید بردم نفروشم شوار او

عیان مرد ستباغبان و طبیعتش چون طبیعت اطفال رضیع روان
او را برادر بیت کهتر لاکن بضم کاف متخلص به بیان اما آنجا که عیان است چه حاجت
به بیان است پیرایش بوستان را بجز قطع اشجار و آرایش گلستان را بجز غرس خار
بن و خار نداند هنگامی که سردی هوا قوای نامیه را در عروق اشجار افسرد
و اوراق اغصان از لطمه صرصر دی پژمرد و باغ برد یمانی بر دوش افتاده سپارد
و چمن حله دیبا در چله سرما از تن فرو گذارد چندان کرم خدمت و تحمل بار زحمت
کرد که بفاصله چند روز دو دار نهاد صاحب باغ بر آید اگر به جنات تجری
من تحتها الانهار دکش برکاری بچند روز فاصله جز بهار شفقه و الّتی
خبث لا یخرج الا نکدا استماع نیاری چندی عراق عجم را متواری
و عراق عرب را هرزه گرد صحاری و براری بوده اینک باز آمده که حاجی

بیت اللهم وسفیدی عمامه وسیاهی جامه گواهم لکن ازاین معنی بیخبر باشد **بیت**

که خرعیسی گرش بمکه بری ✿ چونکه برگشت باز خر باشد ✿ وسته بخیال کیمیا ✿ بوته دماغ را

بکوکرد خشک مغزی وزیبق بی تمیزی انده وخته وشعله حرص کوره خیال را افروخته

دارد ولی از قرع وانبیق دیده جز اشک خونین متقطر واز نشینی زرنیخ طبع

روی چون زر نیاورده تا در سنه هزار و دویست وچهل هجری کنده عمرش از سرا حل

کنده آمد این چند شعر که در پی طالعی خود گفته بجهة معیار ادراکش ثبت افتاده ومنه

قوله

هر کسی دل بغم ویار وهوائی دارد ✿ حصه وقسمتی ونزد جدائی دارد ✿

احمدی وحسنی هر دو دراین کیر کیر عید ✿ حسرت کیوه وتشویش کلائی دارد ✿

طالعی نیست عیان را که بکارش آید ✿

ورنه این باغچه عجب آب وهوائی دارد ✿

امّا بیان آنچه که خود داشت که داشت قدری هم شعراز دیوان برادر بزرگتر داشت

بیت عروس محفل ما خود بهشه دل میبرد ✿ علی الخصوص که پیرایه بر او بستند ✿

بشغ

بشغل زراعت مشغول وبجهة صحبت خر وگاله از هرچه در جهان ملول چندانش در سر هوای

دراز گوش بودی که در شب اول با عروس بهونج وچوشش ملاعبه نمودی لوامیش را

در کار زراعت اینا قوی دلیل که سی گاله کود دیگران او را سبیل است همواره جانان

کج خلق ومقبوض که در باده انگور کاش نشاط وپیوسته انسان مغموم که در بهار نتیجه

گلستانش انبساط نبودی بجهة قطره ای خون برادر خوردی وبواسطه لقمه نانی آبرو بردی

بیت با خر ش گفتا چند ربه یا کذربه بار گفت ✿ صاحبا بهتر تو دانی را لکمه از خر تری

با این احوال کاهی که یاد قبیله وآرزوی ساکنین طویله نماید شعری بار غم از دل

بردی وزنگ ملال زخاطر محبان سترده در سنه هزار ودویست وپنجاه وپنج هجری

در عقبات عرش درجات بجوار رحمت الهی پیوست ومهر طلبش براخرنمت خریضاهی است

این چند شعر که در شرح احوال خود گفته در طی احوالش ثبت افتاد وهی هذه **شعر**

خوش آنکه بیار خود کم بو ✿ او جثه زنان زمین کریزد ✿ از بسکه بخورده جو خرم تا ✿

دهش بکیرم ورنخیرد ✿ اندر طلبش به طویله ✿ چون پیکاش اشک من بریزد ✿

145

یک تیره کابچم افتاده غربال نداشت تا بیبیزد ۞ گر روز اگر بوی ستیزم

صد روز بریش من نمیزد ۞

شوقی نامش آقا علی جوانی بود چرخ تاب عظیم الجثه قوی البنیه از ورزش کنان اصفهان و از پهلوانان آن سامان لکن ریاضت در مزاجش جز تولید بلغم و درد ماغش جز تسوید دم نکردی روزی در حجره یکی از شعرا آمده که مرثیه سروده و انشا و تعزیه نموده ام اگر در تصحیح آن اقدام و در تحصیل آن قیام نمائید داخل ثواب و وارد جنت بحساب خواهید شد گفتند مرثیه را بخوان گفت **شعر** گفت فاطمه سینه زنان امشب بیاد فاطمه گریه کنان امشب بیاد ۞ مال زینب برای بچه هاش بر زمین از آسمان امشب بیاد آن مرد شاعر شعرهای او را تصحیح کرده او را روانه نمود فردا آمده که مرا شیطان وسوسه کرده و عاشق یکی از کودکان مدرسه و بیاد او غزلی سروده اظهار عشقی نموده ام و آن غزل اینست ۞ صبا بلطف بگو آن غزال آهو را ۞ که سر بکوه و بیابان تو داده اورا شکر فروش که عرش دراز باد چرا ۞ بدکان را نشنید هد شوقی سخن گو را

ذوقی

تو شوقی پهلوان را می بینی ۞ اگر نظرت بیفتد شب تاریک مورا ۞ گفتند این غزل خواجه است گفت این دخلی بما ندارد او بالف زده است و من بواو باری با آن مرد شاعر عرش کار بنزاع کشیده و او را هجو نموده روانه رشت آمد چندی در دار المرز گیلان مخذول پهلوانان زمان بوده اینک باز آمده که طبعی قادر و شعری خاطر آورده ام و آن اینست که ندارد پنجه ات سر پنجه شیر ۞ میش صوت تو ببل سرش زیر ۞ این درگاه تو جانی نمیرم ۞ اگر ببرند سرم را بشمشیر ۞ از اختر املش در عروض و قافیه آنکه بحور را از زبان و قافیه را از بن دندان تمیز میدادی چنانچه عشق را با الوالیس قافیه میدانست و برهان میگفت که هر دو از بن دندان بیرون می آیند چنانچه گفته که **شعر** آخر مرا که دعوای عشق ۞ که آقا به جانت ام لولیس ۞ بالاخره دست از شغل مزبور کشیده بشاعری مشغول گردید چندی مادرش گفت فرزند پند پدرانه ات بیدهم مشغول کار و متوجه بازار شو مادر را اذیت کرده که من از آسمان میگویم و تو از ریسمان بد من سؤال بود چندی گذشت که کا

قضا دیوان اجلش در بست کمر صحتش اتفاق افتاد و این چند شعر از او بجهت معیار

ولَه اُدراکش ثبت افتاد و هی هنده **ایضاً**

بیادان تار ه جوان من قدم میزنم ... زعشق و عاشقی تا که دم میزنم

بهر جا که من میکنم ورزشی ... نباشد دهل بر شکم میزنم

اگر بر زمین میخورم خورده ام ... روم خانه بر سر علم میزنم

که تا ما درمن بدامن که من ... سید تقی و باقر کوچ کولی را بهم میزنم

ندارم اگر بهر روز خانه ما و آمن

چه غم سوکت وار ابهم میزنم

مشتبکی جوانیست خالی از ادراک، و مردیست حماقت را نسبه قراک از اهالی دار المومنین کاشان و اهلی دار المومنین کاشان را از نسبش آشتی ورد زبان **بیت** کاش از زمان که ما در گیتی ترا بزاد، عالم تمام غرقه دریای خون شدی، الحمد لله که فقیر را ملاقاتش دست نداده لکن آنچه از احوالش

اطلاع

اطلاع واز اشعارش سرا پا یه صلاع آمده میتوان یافت که در فن یاوه سرائی پی بدل و در شغل هرزه درائی بی عدیل است اگرچه بعضی از ثقاه مذکور داشتند که این قصیده را تعدا نزبان کاشی سروده و اظهار قدرت طبع نموده لکن بر اهل سخن معلوم و بر صاحبان فطن مفهوم است که در قصیده مکتوبه از شاعری مفقود و کیمیای دانشوری عنقای خود فقیر را از یاوه برای از احوالش اطلاع نبود نگارش همین قصیده اکتفا نموده

ثبت افتاد و هی هنده **وله ایضاً**

دلم بگیر دکتسم ششکی، چرا با ما تو ای یار دورنگی، کاهی کار دمیداری کاهی طلوکه

تو ترکی ما میریم یادر نگی، دو چشماید میبازم که خمار سا، که هو هر دو تا ش و ملنگه

بن آجنت تو خیلی میترسم، انقدر که کربه ماشی پلنگی، لا دو درانداختی کرد کشیدی

رود در رو باش فارکه الکی، با زم فش سیده پاش ز رایکا، علقدم میرسر دخلی باسنکی

بشش گفتم بیا لی اح نما، در آور دبر توکو شم زد دنگی، بشش گفتم تو سید چی شده

ها لا میروم پش سردارنگی، علی محمد خان او سردار قجا، که هستش قعا شیر نرزنگی

زلف و میدی اسیغاکردم حقیت خیلی جوون قشقا حمه کشی کیرا و ملیو د سداقا

پشانمش سرون لپاشکنی : کمی اپش روغن سیه ودتن کرلی بار و رواند دیکه تفنکه

قرمشی دراوردجاجم : جلمسوجل زدم پرپش سیکه : کاکر دم دیدم خنده مو بد

حمه چاروا بازنک ورلکی : تشخص فق تو هوشکه مداد : دماغ رس پرکال و هکنا :

اگر بی کسی برکوز دلطیر لنی : امی هیر فند سن کل شود داردنک : اگر رعدباش بی خرد با :

الاق باچکی خیلی قشکی : خودولی پیچی بند ولوکن : که لگت شدر وپش بک ونکا :

شتک کرزن بش مرکر کوتاک بش زن لباز کی دعا بزرا دور دعا بیاد کرد

که دار و کو باری مرچکی همشه ماش سماشیلو همشه بر سکو باشد بابکی

درو لاقچه باشد سند و جهند بوپشی همیشه زنگ و اژکه

جلال مردیست معظور بعدم کمال و شخصیت مشهور بحسب احوال از نشو و نما کمالش دارالسلطنه اصفهان و از چرا دیدگان مرتع انسانان [illegible] خجاوتش را پایه چندان وجز فیش را پایه انسان که شب از روز پستان از قوزودی ارتفور بازنداتی بجدی اسانکش

بر مزاج غالب که هر گرگش خوی از بدن و موی از دقن بر نیامدی بلکه چون او نخیلی نحیلی و در راه وانث چون او ولیلی دلیلی نبوده ولی با این همه رونق حال و خجابت احوال عمرها عاشق پیشه و قرنها محبت اندیشه بوده پیوسته لوله خاطرش از یاد ساده کان منقش و هموار، و ستارش چون طره سرو قدان مشوش طبعش جدا ان بار دو مصر در دوستی امارد که هر جا قابله بر حامله وارد شود او در قفای او پویان و در عقب وی روان گردد و هنوز جبین جبین بر خاک ننوده که استفسار نماید که مولود پسر است یا دختر و مقدمش موجب خیر است یا شر **بیت** در ضمیرش بود آنسان که در تیغ جهان : مادری گر پسر آرد زپی خاطر اوست : مادرش گفت پسر زایم و سر وه نباد پس ورا این کله و شعو با ما درا وست : و بدین واسطه روزی عجوزی که هزار حامله را قابله و هزاره قله را قاتله بود نزد وی آمد که دیشب در فلان خاندان کودکی شیرین لب و دلبری سیمین غبغب آورده ام و عنقریب آن هلال بدر و آن کودک صاحب صدر خواهد شد و من ترا با وی آشنا و رفیق خلا و ملا خواهم کرد جلال مذکور خون خود را

بروی جلال دانسته هر چه از موروث و مکتسب مردود و منتخب داشت بدو سپرد
بطمعی که او محتاج بیگانه و آشنا گردید تا هنگامی که کودک را موسم رفاقت و جلال را
نوبت زفاف رسید کودک را چهره از آبله مجدر و سر از ماده اقرع و کر آمد صورت
از کپه لک و دیده از سبل کور و دهن اعوج و ذقن احتیاج پیدا کرد هیئتی شد
که اگر صورتش را در صحرائی نقش بر صخره صما کردندی تا ده فرسنگ گیاه از نما
و کله از چرا باز ایستادندی عربیه ستبدی لک الایام ما کنت جاهلا
ویاتیک بالاخبار ما لم تزود جلال مزبور بعجوز آویخت که اموال مرا رد
و ادعای مرا سداد کن کار بمدافعه و امر بمرافعه کشید خدمت قاضی از خود راضی رفتند
قاضی چنان حکم کرد که مال مال پیره زال و قدری از آن مرا عاید یا المآل است زیرا
که جلال بهنگام دادن قصد استرداد و عزم استرشاد نداشته جلال بیچاره را اشک
خونین بر چهره روان و این اشعار ورد زبان آمد فقیر این چند شعر را بجهه معیار
ادراکش از بیاض بثبت آورده

داد از عشق که مالم همه را داد بباد قدری در کیسه بزاز و کمی کیسه قشاد
گه گر صد که بر چهره آن یار نهاد گچلی کرد مرا پیر از غصه غناد
کور شد آنکه دلم میخواست که با او برودم تا پل خاجو بالاتر از آن تخت فولاد
حکم قاضی پدر سوخته آخر آن شد که نه قابه یک شاهی بمن پس بدهد
من دگر تا به بینم پول بدل بر نهم که کند جنس تم را گچلی باز فساد
داد از قابه و داد از قاضی عذول
داد از این طالع برگشته من داد داد

قانع از تاجر زادگان صفاهان و همواره سودش عین زیان نام
نامش محمد باقر لکن بی شش عین بیش منه است در بلدیت حال از روی لجاج بهری
حاج بمبلغی خطیر صرف کرده عازم حجاز و با حمله داران همراه آمد ولی از آن سفر
خیریت اثر یا لیت لم یعد بهنگام ذهابش کوفه در حرکت حوالی ارکاه و قوه
بعرض و طولش در اشتباه طرفه آنکه اشعارش چون رباعیات شیخ ابوسعید ابوالخیر

هر یک موجب شفای مرضیست از آن جمله قطعه تاریخ که در فوت مادرش گفته
بجهة دفع بواسیر بسیار نافع و مجرب اتفاق افتاده و آن قطعه بجهة سعیا را در کشش
در این سفینه ثبت افتاد

فاطمه سلطان بیگم ای باجیان روسوی خلد		دختر زینب نسا ای باجیان روسوی خلد
چرخ پیر سید کنون با آه و زاری سوی خلد		سکه سید و رد و زاری باز پیر و سوی خلد
وصف حور اب من شد پاره ای رو سوی خلد		رو بسوی خلد شد آواره ای رو سوی خلد
زایر قبر نبی و طایر قبه نجف		هر دو را در بر گرفته ای رو سوی خلد
کام از دنیا ندید رو سوی خلد		داغ هر روزه بدید رو سوی خلد

گفته بودی هر دو باهم میرویم رو سوی خلد
تو تنها میروی ای رو سوی خلد ای رو سوی خلد
ای رو سوی خلد

در ذم حسن نام میمیزی سروده بیت احسن سنار دلان نرفته این است

همی

میمیزی نکرده: در دزه که قاریونیم وار با هر سنور نو بر نکرده مثنوی بصورت
گربه ایست منحنی شغل تقال اشتغال: و از کوی گلکش جو سنج ترازو شغال نام
نامش حاجی حیدر و لکن لا یعرف الهر من البر اما در مغبون کردن مسلمانان چنان
استیلا و در فریب دادن بیچارگان چندان استعجال پیدا کرده که اگر مشتری از آسمان
بر زمین یابد که اشش جبرئیل امین آید باز دا جبه جبه از دوش و برای درز
این را حلقه بندگی از گوش بر آرد هنگام فروش پرده از عسل و حلاوت از جل
و سفیدی از شیر و چربی از پنیر در دزدد و زمان خریدن بعوض هر صد درم پنیر
یکمن روغن بر ضمن پیچ نفزاید هر شب دادن گربه دکان را بخم خام دوز دو چراغ
از کرمک شب تاب افروزد زیرا که اگر بدهن بسته موش در فرار و قدح تمام
و چیز بقرار اگر در هر بر داشتن ترازوی یکمن زیاد نگیرد و دو دمن کم ندهد قطع
بازوی و طلب آرزو کند آورده اند که وقتی در یکی از ضلعهای مسجد جامع رفته مشغول
تولید شل بود که ناگاه شخص مقبوض المزاجی در همسایگی وی نشسته با برازخود در آن

و نیازه بود که مراکشی حیّ و راحیّ مخمّی مزبور اسم خود را شنید کاطرش رسید مشتری از دکان
زود بیا زود بیا
آمده بیرون دوید و هر چیز را که شنید که انشری که بود که مرا آواز و از کار خود باز داشت
باز آن مرد معقوص المزاج بهمان الفاظ می گفت حیّ و راحیّ و راحمخمّی فریاد برآورد که من
بیرون آمده ام و قدوم ترا آماده آن بیچاره شروع کرد به فریاد و قسم خیاد کردن
که مرا جنگ با بیازار خود و انبار زنوات اگر تو اصولی و تبادر اعلامت حقیقت و خود را
از آن ماهیت بیدانی بر من چه بحث دارد **مصرع** تو خود دانی وجود خویشتن چیست
باری در دکان مشتری نایاب شد و آفتاب روی مدرس را چون شکل پربابت
لفظی موزون و شعری بسخافت مشحون میسراید فقرا این چند شعر را خود از او شنیده در طی
احوالش نگارش نمود حسب اتفاق

دلم پرخون ز دست کار و بار است — که صبح تا شام در دکان پا کار است
هنر نارپیش من کر پس بیافتد — به بندم دکان رو در فرار است
همدانی اگر روغن نیارد — پنیر اصفهان در پیشش بزار است

بابا

گشنگی نزد سقا پول درویش — بهر جا میروم اینها قرار است
سه من خرما خریدم هفت و پانصد — مگس خورد است و حصّش یادگار است
ز دستم چاره رفت ای وای فردا — طلبکارم فزون از صد هزار است
محور غم مخ محی کام روز و فردا — بهار است و بها است بهاره است

ملا سعید هو الجاهل الفرید و الکاهل الوحید و آکل الخبز و الترید از مجیبغر زنان
ما صانه الله عن الحدثان است مردیست که پیوسته با غباوت ذاتی در اقتناء خرافات
و با حماقت فطری در اکتساب جهالت در عنفوان جوانی و بهار زندگانی چندی
علمای اعلام را مصادم روح و فضلای کرام را منادم صبوح می آمد ولی از تقریر
مسائل جز نفی امر مجرب و از تحریر رسائل جز جهل مرکب خبری در خزینه خاطر نمیدید تا کار
بجائی رسید که موسسانش مجهول و مردودانش مقبول افتاد بنوعی که تا کیست
از روشن و گلخن از گلشن باز نشناختی ولی چون از مراتب فضل مأیوس و در مراحل
درس مدروس آمد پای در مرحله شعر و انشاء و تحریر و املاء گذاشت و اول کسی که بهکر

بکارت بزر

بکارت ویاوه سرائی وتعنی قانون هرزه درائی بود او بود چنانچه فضلا

وعلما وامرا واشراف مغازه الکل جدید لذة هر شب بزمی برپا وجشنی مهیا مید اشتند

واو را بر وه مبعالاتش خاطر میگماشتند اول شعری که از و در مضحکه دوستان سخن

یاران آمده بود همینست که در مدح میرزا سعید خان میر جهدی ارد ستانی گفته است

در این سفینه ثبت افتاد وهی هذه

السلام ای وارث ممن هدیت   ای رهی را وارهان از حق پت

گر کنی بومرا اوه تصرف بیت

الحمد لله رب العالمین فتحعلی خان کاشی کاکم

وقتی قرآن بقط در کاغذ آبی ختی بخط نستعلیق جلا نوشته وحجم آن قرآن از حجم خوش

گذشته بود او را در ماه مبارک رمضان در خرمین گذاشته بدوش کشید

و در مساجد میگردانید ومیگفت من قرآن ... قرآن دوشی کرده ام چنان میرود

خواندن اشعار وسرودن افکار است که ابریق از رفیق وصندوق از صدیق باز

وله

ندانسته برای انها شعر میخواند ولی از بس اشعارش چون اشعار خاقانی موقوف

بمقدمات خارجیه است این چند شعر از ایشان نگارش رفت وهی هذه

در مدح حاکم کاشان گفته است

حاکم کاشان بن رزاق با وقر و کیف   آن یکی در رونق لحیت قلیان کیف

ای کلال وای کمال آنقدر مقدار وجود   که دو پا در بند و یا بو میخورد بار بار علف

آنکه معصوم است و عصمت هست با او دراز   جای او جنات تجری تحتها الا عرف

کاشفی را اگر کسی بیند بگفت کو کشف   این شراف با من حاجی رضا میرزا شرف

وصف ملا درویش اگر خواهی بیار   از کلام لا یخرج الا نکدا داری کف

ای همایون خواستم تا من ترا پندی کنم   ها ای خدترا با خاک کربلا وادی السلام ای نجف

این سیمارا ودیعت کن نه سر آت   حمل کن در کربلا وادی سلام خاک نجف

ای مربی مرمرا کن تربیت   تربیت کن این ملک را تا کند این جا تبت

مطلع تاریخ این کنج ور نج   یکهزار و ین دو بیت و هیبت و نج

از پی تاریخ این چرخ دو دوک لفظ کهنه است و کمیت و خسیس است معروف

بتاریخ کمهار و دویست و پنج بخت

ملک با کج و با آجر و لک وچسپ

کنه مردیست چنان سخت جان که گوئی مخلوق از سنه و شخصیت چندان سست که دو ان
که پیوسته بزرگان را حامل شد. نفسی ردی الخلقه وکثیف الجثه. که در حمام از سنگ پا
خاره چرک از لب دایه و تغوت کار ابر سوی از سر آرد دو غامی چنان دراز که پنداری
از دو قرن رسته و گوشی چندان پهن که گویی از قفا نگه کرده پیوسته پائی پهن و دستی کوتاه
وریشی سفید و روئی سیاه دارد چنان علما را در سالوسی و فقها را در چاپلوسی که در
رکعت نماز بنح امام اقتدا او در یک مسئله بده مجتهد اقتفا نماید وقتی یکی از تجار نظر
بتقدسی که در نزد وی اظهار میکرد دختر خاله او کتابه متکفل اخراجات و متحمل زحمات وی
می آمد تا چند سال در خانه آن تاجر نامزد نمید بسته و دل از قید محبت رسته داشت بعد از او
تاجر با اولاد و احفاد وی آویخته و با ایشان طرح مرافعه و محاکمه ریخته که من بموجب سیاهه مبلغ

مبلغ

مبلغ سه هزار تومان از والده شما طلبکار و بر ذمه او حق بر قرار دارم بعد از تعیین اشخاص
و ترتیب اجلاس سیاهه که مکشوف و منوشه که منوط آمد طوماری نگاشته و سیاهه بر دو آن نوشته
بدین تفصیل که دفعه اجرت سه صلوات و نیم و در زیرش نوشته سه هزار و پانصد دینار
قیمت تنبح هفت دفعه و ربع هفت عباسی کشاهی مزد سایه خوابیدن شبانه روز سه ساعت
و سه دقیقه پانزده هزار و پنجاهی حق النفس سرد کردن قهوه پنج فوت و نیم پنجاه و پنجاهی
وقس علی هذا تا میزان حساب سه هزار تومان صحیح و طومار قابل تصحیح کرده و بدیوان سطح
اینک پانزده سال است که در خدمت حکام شرع گاهی موذن و گاهی قاری و زمانی
محدث و اوانی معرفی می باشد بلکه هر شب خواب را بر خود حرام کرده در بامی که همسایه
حکام شرع است رقبه تا صبح پای مضامین مناجات و نیاز با قاضی الحاجات کند که الهی
بعمامه شوربده فلان و شیت لب چیده بهمان تحت الحنک باز آقا و مسواک چوب آب
بن العقد و راز مولانا برق ملا توفیق و تحقیق شیخ تصدیق سبک شش کشی ملا ارنب
و با ستوان زرد کن تراشی قاضی ثعلب همیون بار و ما در اطفال و بچه کن جامه خاجی

حسنعلی بقال بسر عرب مّلا طاهر کفش ملا محمد طاهر تخته زن ملا محمد زال سیجاپار دو لل

احمد حال که آقای همسایه را بر آن باز دارد که زن مدعی را بکابد و از مال او بکاهد

و برادعای من بنفزاید و فریاد کند که آقا بیداری و از مناجات من خبر داری یا نه چون

صبح شود بر در سرای آنحاکم شرع رود که دوشینه در خواب دیدم که شما را با آسمان

برده ملایک با شما نماز و شما را نهایت اعزاز بکردند امروز باید مرافعه من تمام و کار من

بانجام رساند باری گاهی که از دویدن بچال و از نعره کشیدن مجال پیدا کند شعری

سست و قصیده نادرست میسراید از آنجمله این قطعه تاریخ که در مدح افضل الفضلا

نتیجه العلما آقا محمد مهدی و فوت مرحوم حاجی محمد ابراهیم کلباسی اعلی الله مقامه

قوله سروده شتاباشا دو هی بند ایضًا

جناب آقا محمد مهدی آنکس   که باشد لطف او بر عابرین پل

دو ندار بس ملایک در ره او   نماند در ملایک هیچ اسبل

سه تا چاوش پیشش در صلوات   دو تا قاری برایش خوانده چار قل

شود

شود پر پنبه ریش پیر علاج   ریش بر چیده هر دم از قباش قل

یک پهلوی افلاطون سیاه است   ز بس خورده است اندر مدرسش هل

ز بس با خار شیطان بود به   خیار از سر تراشد زلف و کاکل

ز بس پا پیل باشد او به ده   گریزد مرد مان صد میل از پل

طلوع افتد اگر در مطبخ او   کند از استلا بند قباش شل

چو بهر وعظ بر منبر نشیند   تو گویی رقصه بر شاخ است بلبل

چو خواهم لب فرو بندم ز مدحش   زمین و آسمان گویندهی قل

چو رجای حجی نشست گفتند   که در شصت و یک تا آمد در چمن گل

که زاین قطعه را چو بر د مسجد

همه گر ذید تحسین جزو و هم کل

حکایت که در گرانی اصفهان بسته شده و آن این است که این زمان قحط

و غلا که مشلط خواص و مخرب اساس و حیرت عام فیه یغاث الناس است

مخلص را در سر محله خبازی بی نمازی کچل خودسازی کردن کوتاه منی درازی که
بفطرة شر البریة و بعمله لا صلوة لا صیام لا له فی الخیریة
اتفاق افتاده پس از دیگران کم سیده پس مانده کار نیاده شده و نیز بد خمیر
از هنگامیکه تنور افق از شعله خورشید گرم و خمیر سفیده در قدح آسمان نرم میگردد
با کیسه از امل شصت دراز تر و با چوب خطی از آلت بن الغند فراز تر بر داشته روی
بدکان وی آرم چون او از دور می بیند صد گره از خشم بر جبین و صد گون ترازوی ناز
بر زمین زند و مردم اطراف او را کاحاطة الهالة بالقمر لا کالکمام بالثمر
گرفته بر کسی راه و بر احدی نگاه جایز ندارد گاهی آن خبار با صد شکوه بر سکوی
خود رفته میگوید که ایمردمان گرا میکوشید و چرا نمیکوشید آسمان با رفعت کیوان طبیعت و
برجیس و صولت مریخ و لعبت ناهید دو قرص نان از آن آتش ازل از دکان من برد
و از بیم من سنور نخورده بلکه عمریست با شکم تهی گرد سر من میگردد و چاره آن ندارد
که نام قرص دیگر بر دو من کالرية الکریهة او کالاضبعة العلیلة با گردن کج خباری

استاده گاهی مصدر آهی و زمانی مرصد نگاهی میگردم در این بین اگر ساده بیست و پنجساله
که بیت نام و صالش گر بری خیک است و نای اندر خطر ؛ حرف اگر گنارش گرکنی شست و نغز
اندر دهن ؛ از دو ریله شو و اندر رفتنش افتد که چون سنگ و رنه حلقه در گوشم و چون
جل عنبر حاشش نیلا پوش اگر نزد من گراید دکان از نان مالامال و خون من حرام زاده تو
حلال من چون چنین چشم از عجز بیرام که خبر ندارد که مراد ساده کی طره بود و شبرنگ
و عارضی غیرت کاره غازه فرنگ تا اینکه چشم می نیارد از بار غم سحر شد و انه تار دل حیران
آن قد چو سرو و آن روی چون بهار آن صاحب مرده بعربی گوید ؛ اذا
ما التحی المحبوب طار جماله فلحیته ریش بطیر بها الحسن
باری تا بعد از ظهر که چهره ام زریر و قامتم خمیر گردد قدری نان از وی گرفته تا خانه میرم
و هنوز بخانه نرسیده که اهل و عیال کالوارث للئیم و القاضی اذا
کان قیما بمال الیتیم ؛ میربند و میخورند بیت پدرم روضه رضوان
بدو گندم بفروخت ؛ ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم حکایت نوشته اند که مردی

خود مجامعت میکرد در حالیکه از زن خود خوفناک و از ترس آن در معرض هلاک
بود بیت ز بهار از قرین بد زنهار و قنا ربنا عذاب النار میخواند کنیزک گفت منی
من چه قدر از خانمت میترسم مبادا این راز را برا او افشا و مرا در میان رسوا کنی کنیزک
گفت ای آقای من آسوده باش که خانم من هزار بار این عمل را با غلمان ملذ کرده
و من مطلع بوده‌ام و با آنکه او از تو نمیترسید تو میگفتم چگونه این یکدفعه که تو با من این عمل کردی
خانم را مطلع خواهم نمود بیت هر که را اسرار حق آموختند ـ مهر کردند و دهانش دوختند
حکایت گویند دزدی در خانه فقیری وارد شده هر چه تفحص کرد چیزی نیافت
بصندوق دزد دار خانه مفلس خجل آمد بیرون خواست بیرون رود صاحب خانه
بیدار بود فریاد بر آورد که اگر شما را زحمت نباشد در خانه را مضبوط ببندید دزد فریاد
بر آورد که ساکت شو از بس نعمت از قبل تو برده دیگر خدمت هم رجوع میفرمائی
حکایت آورده اند که اعرابی عاشقه زن یکی از بزرگان را دزدیده در زیر جا
مخفی داشت و روی بمنزل خود گذاشت غلامان آن شخص در تفحص عاشقه بوده قضا را

اعرابی از در مسجد عبور کرده دید قاری میخواند هَل اَتٰیکَ حَدیثُ الغاشیَة
وُجُوهٌ یَومَئِذٍ خاشِعَة عامِلَة ناصِبَة اعرابی غاشیه انداخته فرار کرد که ای یاران غاشیه خود را
بردارید و مرا مضروب در بازار و مصلوب بر سر دار نسازید حکایت مردی در مسجد
حاضر شد دید امامی بنماز جماعت مشغول و ادای طاعت مقبول است در عقب وی در آمد
بدو اقتدا نمود امام بعد از حمد خواند انا ارسلنا نوحا و قدری تامل نمود آن مرد نعلین خود را
برداشته که این امام بعد از مدتی که نوح را فرستاد پشیمان شده ابراهیم را روانه خواهد
ساخت و ما را در آتش نمرودی خواهد گداخت ـ دلم از صومعه و مسجد و زاهد بگرفت
بایدم کشتر تا کوی خرابات روم حکایت وقتی خلیفه برده فروشان بغداد را مقرر داشت
که از برای او کنیزی ابتیاع نمایند که از او در حسن و جمال بهتر متصور نشود و بهر قیمه که باشد
ابتیاع نمایند که و من خطب الحسناء لم یغلها المهر بعد از چند روز آمدند و کنیزی
آوردند که در حسن و جمال ثانی و همال نداشت بلکه یوسف مصری او را در حسن غلام و در
صباحت و ملاحت تمام بود خلیفه چون اذن بار داد و کنیزک در آمده دست خلیفه را بوسید

و در پهلوی خلیفه نشست خلیفه متغیر شده گفت ای جاریه آیا تو چیزی از قرآن حفظ
داری عرض کرد بلی گفت الم فاستغلظ فاستوی در کجای قرآن است عرض کرد
در آخر سوره انا فتحنا لک فتحا مبینا و پرده از روی آفتاب جمال برداشت
خلیفه را بسیار مستحسن افتاده بدین شعر رطب اللسان آمد که بیت اگر خواهی که جاویدان
جهان یکسر بیارائی صبا را گو که بر چینند زمانی برقع از رویت حکایت نوشته اند
که زنی را بشدت درمخاض و شوهر را در خرج نفقه او غایت اغماض بود هر دم
قابله را بحضرت خضر و الیاس التماس که یا خضر یا الیاس این بنده از آن بنده خلاص
و مرد در بیرون در میگفت که کاش این خلاص بمن اختصاص داشت عجوزه که مادر زن
او بود از اطاق بیرون دوید و بهر دو دست بر سر داماد نواخت و رحل او را از خانه
بیرون انداخت که برو گاو و گوسفند بیاور و تصدق کن تا حمل آسان و کار بسامان
آید مرد بیچاره فریاد برآورد که ای قحبه آنها همه ناز و خدعه اوست و الا انفرج که من از دختر
تو دیده ام اگر ده کره شتر در شکم با سه بچه فیل توام داشته باشد بآسانی برزمین

گمارد

گذارد و گوشهای سه شنبه و شب اول که من یک کرم شب پیل در یکی دیدم از آن تخته تا اوج
زحل حکایت خوانده ام که مردی دختری را بنکاح در آورد و بعد از شب زفاف بپنج روزه فاصله
دختر که پسری آورد مرد را خبر کردند فورا ببازار رفته قلمدان و دوات و تخته مشقی خریده در پیش
زن بر زمین گذاشت زن گفت این اسباب را برای چه آوردی گفت کودکی که نه ماهه را
به پنج روز بیاید البته سه روزه بمکتب خواهد رفت حکایت گویند زنی از گور یکذشت و قضا را
عقب چادر او بپای برخورده تر شده بود ولی زن را از آن خبر نبود ظریفی فریاد برآورد
که ای خاله در چه زمان و کدام مکان گریه بسیار و نوحه آغاز کرده که هنوز دیده تر و ذیل
تر شکت تا کمر است ضعیفه بعقب سر مالیده ملتفت گردید آهی برآورد و گفت ای فرزند
از صبح تا حال بر سر قبر مدت و بالای تربت مادرت گریه میکردم بیت یارب چو چشمه
ایست محبت که من از او یک قطره آب خوردم و دریا گریستم حکایت دیدم در جائی نوشته
که سه نفر دزد در خانه مفلسی در آمدند دیدند مردی خفته و سرائی رفته بجز یک زن و مرد
و گوسفندی در سرا نیست با خود گفتند باید گلوی مرد را برید و زن را بنحل کشید و خانه را

بیت [illegible]

خراب و کوسفند را کباب کرد چون این سخن شنید آهسته بزن گفت بر خیز و بر بام رو و فریاد کن
دزد دزد و شاید همسایگان ازین واقعه خبر و ما را ازین بلا متغر آیند زن گفت ای مرد جواب
گویا که اینها دزد و حرامی نباشند زیرا که از مقالاتشان چنان معلوم و از اطوارشان
ایشان مفهوم که یا ملائکه آسمانند یا حکمای یونان اُنظُر اِلی ما قالَ وَلا تَنظُر
اِلی مَن قالَ اگر بدین حرف وفا و آنچه گفته اند بجا بیاورند من علی الصباح شادی
دو جهان خواهم نمود و این شعر خواهم سرود که شعر دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
و اندران ظلمت شب آب حیاتم دادند حکایت وقتی یکی از خرهای اهلی همواره از تحمل
بار کج و صاحب بد ادا و نهایت لج بود روزی صاحب را غافل کرده فرار کرد و بصحرا
رفت دید گورخری چاق و فربه در کنار چشمه آبی و طرف مرغزاری مشغول چرا و مشغول
عبور و عبادت خر اهلی نزد وی آمده گفت ای برادر رفیق میخواهی گفت نه گفت چرا
گفت بعلت آنکه شما را زیاده ناحقیت فرو گرفته و این ناحقیت در شما زیاده بروز کرده بسیار
چه افتاده که از خضارت گیاه و لطافت آب و هوا روی بر تافته و بشهر رفته اید و کمک

ی.

بنی نوع انسان افتاده اید هر کدام بذمه در زیر بار آجر و پا شیده و گاهی از خاشاک
گرد ندیدن بر تارک خود پاشیده هیچکس را بر شما رحم نیامده پهلوی شما را زخم میکنند و
شتر بر روی شما ها می نهند بیت ای عجب دلتان نگرفت و نشد جانتان ملول
زان هوای عفن زان آبهای ناگوار آخر نه ما هم خریم و باین اسم مشهوریم و پیوسته
در مرغزار خفته ایم و بر آسمان جفته زده ایم خر اهلی گفت آنچه گفتی محض حق و عین صدق است
ولیکن ما را در شهر راحتی و در خلق لذتی است که در صحرا ممکن و میسر نمیشود گورخر گفت
آن کدام است گفت نشنیده که بنی نوع انسان هنگامیکه نزاع میکنند اول بهم میگویند
ای فلان خر بفلان زنت و فلان بفلان خودت و این حرف برای ما خران خواص
و این لذت با اختصاص دارد بیت کی آگهی تراست ز جا و مقام ما : بیهوده میبری
تمسخر تو نام ما : ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم : ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
حکایت نوشته اند که چند نفر در دکان مرد فقیری در شب تاری در آمدند هر چند تفحص
کردند چیزی نیافتند صاحب خانه را بیدار دار تفحص ایشان خبر دار گردید فریاد بر آورد

که اینها الاخوان خوب تفحص کنید شاید برکت دست شما چیزی پیدا و دولتی یار جا شود و منهم
کامیاب وحال بهره یاب کردند زیرا که آنچه شما در این شب تا سحر دیدید ما در روش جستیم
و نیافتیم یک ذره یافت می نشود جسته ایم ما من آنچه یافت می نشود آنم آرزوست
حکایت ابن مضر رازی را زنی بود در کمال آیه المنظر کشف المخبر نوعی که اگر عکس او در آب روان
و بویش در باد وزان می افتاد آب از سیلان و باد از جولان باز می ایستاد قضا را
روزی آن زن ناخوش و بیمار و رنجور و سوگوار گردید بقسمیکه عزرائیل از چشم قفس روحش
بجز حیل و خیل آمده مضر بر سر وی نشسته و دل بمرگ وی نهشته بود ضعیفه دیده گشود دید
مضر بالای سرش نشسته آهی کشید و گفت ای مضر وای بر احوال تو اگر من بمیرم مضر گفت و
بحرکت آورده که صد وای بر احوال من اگر تو زنده بمانی و نمیری من فدای مردن و در قعر
دوزخ خفت **مصرع** زنده کردی عالمی را آفرین بر مردنت **حکایت** صحیح مغربی را
شاگردی بود در لطیفه گوئی استاد و در بذله سرائی سرمایه ارشاد روزی گفت که
ماهی رو و فلان و به را از خانه ما بگیر و می آوری شاگرد بخانه آمده زن چه گفت

مردان

بدون علامت و نشانی نمیدهم برو و نشانی بیاور شاگرد که نزد صحیح آمده گفت نشانی
نمیدهند گفت برو و بگو بان نشان که دیشب چیزی طبخ نکرده بودیم و در فراش تر و
بول کرده بودیم شاگرد گفت چرا مرا این زحمت می اندازی در خانه شما هیچ شب طبخ
نمیکنید و شما هر شب در فراش بول میکنید اگر شبی در خانه طبخ کرده باشی یا در فراش بول
نکرده باشی آنرا نشانی بده **بیت** عجب آن نیست که در خانه نباشی هر شب : آن
شبی را که تو در خانه نباشی عجب است **شعر** گفته اند که خروسی با سگی رفیق و همدم طریق
آمدند باهم راه می رفتند تا شب بر سر دشت در آمده وارد جنگلی گردیدند خروس بالای
درخت رفته در شاخه منزل ساخت و سگ در زیر درخت محل اقامت انداخت چون
نزدیک بصبح شد خروس شروع کرد بخواندن شغالی در آن حوالی بود تا آواز خروس از
سوراخ برآمده که صاحب آواز را طعمه نماید و بجوش چنگال بیالاید دید خروس بالای
شاخه درخت است و چنگال او بوی نمیرسد فریاد برآورد که بارک الله ایها المؤذن بسم الله
بزیر بیا تا باهم نماز جماعت بگذاریم که صبح طالع و بعده مرا بجای خروس برداشت

که امام در زیر درخت خوابیده او بیدار کن اقل جماعت سه نفر است شغال بمکه
چشمش یک شیر شکار افتاد روی کرد و دید که فرار کند خروس فریاد بر آورد که زاد الله
شما و او سعت الله شما کجا تشریف میبرید باستید تا نماز کنیم گفت من وضو ندارم میروم
وضو ساخته بسجده تشرف کردم **مصرع** پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

حکایت آورده اند دو نفر قاری قران در مزرعه شریک بودند یکی از ایشان
هر ساله قدری از زمین ملک آن دیگر را گرفته ملک خود ملحق میساخت تا آنکه ملک رفیق
نصف و ملک او ضعف گردید روزی باهم حکایت میکردند آنکه ملکش کم شده بود
گفت نمیدانم چرا اراضی ملک من هر ساله کم می شود شریک المالک گفت مگر نخوانده
آیه شریفه را که اَنّا نَأتِی الاَرضَ نَنقُصُها مِن اَطرافِها گفت خوانده ام لکن حیرت دارم
که از شما چرا زیاد گفت نخوانده وَاللهُ یُضاعِفُ لِمَن یَشاءُ گفت بلی خوانده ام و لیکن حیرانم
که چرا این نقصان در حق من و آن کمال در حق شماست گفت نخوانده ای که میفرماید
وَلا تَسئَلُوا عَن اَشیاءَ اِن تُبدَ لَکُم تَسُؤکُم در حق من صحیح و در حق تو ذم

ابل

در لب من شهد و در کام تو سم **حکایت** آورده اند که ظریفی اکول و حریفی در بلع معول غذائی
غذائی چون غذای جان و مانده چون مائده آسمان ترتیب داده بود که اعرابی محتاج
الجایع از در در آمد اسلام کرد ظریف جواب باز داد و مشغول اکل شد متحمل اعرابی نشد
اعرابی دید غذا قریب با تمام و مجلس نزدیک بانجام است فریاد بر آورد که من از منزل شما می
آیم ظریف گفت راه شما از انطرف بوده گفت زنت زائیده بود و هر زنی نمیزاید گفت دو پسر
آورده بود گفت مادر پدر سوخته اش هم همین طور بوده تو ام نمیزاید گفت یکی از آنها مرد گفت
خوب کرد مادرش قدرت بر رضاع هر دو نداشت گفت الحکی دیگر هم مرد گفت بهتر
برادرش در ان عالم تنها بود گفت مادر آن دو پسر هم مرد گفت غصه منیست عزا اش پدر
و مادرش خواهند گرفت گفت این طعام شما بسیار خوب است گفت بهمین جهت تنها میخورم
و نذر کرده ام که کسی را شریک قرار ندهم مگر پند عقلا و قول حکما نشنیده که **بیت**
مخور ای سیدی و مولائی ٭ هر کجا نعمتی بچنگ آری ٭ چرخ در بردنش شتاب کند
گر تو در خوردنش درنگ آری **حکایت** نوشته اند که کودکی را مادر بر در مکتب

معلمی درآورد که او را تعلیم کند کودک قدری شیطان بود ما درخواست
بمعلم سفارش کند که دلم میخواهد این کودک قدری خوفناک باشد و از شما بترسد شاید مرا
کمتر اذیت کند قضا را معلم مردی تنومند و ریشی بنهایت طبل ریش خود را جمع کرده در دهان
گذاشت و بنیاد نعره برداشت بقسمی که ضعیفه ترسیده از او صدائی برآمد معلم گفت
این چه صدا بود زن گفت شما را سفارش کردم که کودک را بترسانید نه نعره از شما
و مرا زهره بشکافد کن این صدای شکافتن زهره من بود اگر میخواستم کودک را نعره
تعلیم کنم در طویله میبردم نه بمکتب اگرچه گفته اند بیت خر و مکتبی هر دو یک گوهر ند
که در آفرینش زیک جوهر اند

یکچند چو بگذشت ز بیماری و تب نیم | ناظر چو شنیدم که تصویر فراش است
پرسید رفیق از طبیبی ز غذایم | گفتا بخورد غوره که ترشی آش است
بعد از دو سه روز دگر آورد غلامی | چون نیک بدیدم دو قاشق شله ماش است
گفتم شله ماش است یک کاسه از این آش | سرمایه قارونی و صد مرده کلاش است

در وی بخراز آش دو صد گونه حبوبست | در وی بخراز تره دو صد گونه خشاش است
جز عفل و بابونه و ترخون و قرنفل | صد داروی به جازه و ضماره پاش است
گفتم نخورم گفت بخور گفتمش ای وای | در کشتن از خوردن آش این چه تلاش است
از بهر تو یک دیگچه بربار نهادن | نی شیوه انصاف نه از عقل معاش است
امشب بیکی کاسه کنی صرفه و فردا | صد مرده خورا نجاست که حلوا و لواش است

گفتا بخور این آش و بیاشید دگر آش
منشین که اگر مرده این کاسه و آش است

عطار الملک را گفتم ببزرگا | با میدتوام امیدواریست
باین مهپاره یعنی کودک تو | که خورشید از رخش در شرمساریست
معلم نی گر فهم خر چرانم | نه آخر خر چران را مزد باریست

بطیبت پاسخم را این مثل راند
که مزد خر چرانی خرسواریست

حکایت گفته اند که دو روباه در راه باهم رفیق شدند صحبت میداشتند که ناگاه
شیری برخورده باهم گفتند که حیله چیست و ما را در نزد این ظالم شفیع کیست یکی گفت
من حیله می انگیزم و از چنگ او میگریزیم نزدیک شیر آمدند سلام کردند شیر گفت کجا بودید
و چه خبر دارید گفتند ما دو برادریم و قدری گوسفند داریم و در تقسیم آن نزاع کردیم
در پی حکیم شخص میگردیم که او را تقسیم کند و هر چه حق السعی دارد بردارد شیر گفت بیایید
تا من تقسیم کنم شیر را برداشته آمدند بر در باغی و گفتند گوسفندها در این باغ‌اند شما
قدری تشریف داشته تا برویم و گوسفندها را بیاوریم و یکی از دو روباه داخل باغ
شده مشغول انگور گردید شیر قدری انتظار کشید روباه دیگر گفت چه شد برادرت
نیامد گفت این برادر خیلی محیل است میخواهد گوسفندهای فربه را پنهان کند و لاغرها را
بیاورد مرا مرخص نمایید تا بروم و گوسفندهای فربه را بیاورم او نیز داخل باغ شد
در باغ را بست و بر بام باغ آمده نشست سر نو کشید که گوسفندها چه شد روباه گفت
که ایها الامیر شما زحمت کشیدید ما باهم مصالحه کردیم شیر خشمناک شد خود را بدر زد

که داخل باغ شود روباه فریاد برآورد که خدا خیر دهد قاضی را که از مصالحه دو برادر
خشمناک شود و نگذارد باهم صلح کنند **بیت** قاضی اگر چنین اندر پی ایذای ماست
ای بسا خون مسلمانان هدر خواهد شدن **حکایت** نوشته اند که جاریه بر نعمان منذر
وارد گردید سلام کرد نعمان جواب داد گفت ای جاریه چگونه صبح کردی گفت صبح کردم
در حالتی که جمیع ما فی الارض دیده امیدشان بر در خورنق که قصر تو است بود گفت ای جاریه
از من چیزی بخواه گفت دستاییرکش ده ترا است در حلیه از زبان من در سؤال نعمان را
بسیار خوش آمده باو جایزه بسیار داد جاریه دست نعمان را بوسید عرض کرد که دیگر شکر
نکنم دستی را که فقیر کرد تو را بعد از غنا و غنی کرد مرا بعد از فقر وَلَوْ اَنَّ مَا فِي كَفِّهِ
غَيْرَ نَفْسِهِ لَجَادَ بِهَا فَلْيَتَّقِ اللّٰهَ سَائِلُهُ **حکایت** آورده اند که ابن
خیاط جوانی از اتراک را دوست میداشت روزی مست شده بسر راه وی آمده
سکر بر وی غلبه کرده افتاد ناگاه ولی آنجوان ترک از بازار برگشت دید مردی افتاده
از اسب خود فرود آمده بر سر او نشست و شمعی روشن کرد که او را بحال بیاورد قضا را

از آن شمع خبری بر روی ابن خیاط افتاد دیده باز کرد دید معشوق بر سرش نشسته
و بیماریش کم گشته **بیت** بر بستر بیماریش با جلوه و جمالی چون زرق سلیمان تا
سؤالی پس بهوش آمد این دو شعر را سرود یا مُحرِقاً بالنّار وَجه مُحِبّهِ
مَهلاً فانّ مَدامِعی تُطفیهِ اَحرِق بِها جَسَدی وَکُلَّ جَوارِحی
وَاحذَر عَلی قَلبی فانّکَ فیهِ **شعر** ای که میسوزی در آتش
سر بسر اعضای من باخبر باش از دل من کاندران ماوای تست **حکایت**
آورده اند که لئیمی با رفیق خرما میخورد رفیق را مغبون میکرد با هم بر سر یکی خرما
میخوردند قضارا دانه از دست یکی افتاد آن دیگری گفت که این را بر مدار بگذار
بسهم شیطان لئیم گفت والله اگر جبرئیل نازل شود نخواهم گذاشت **حکایت** از اشعب
پرسیدند که پایه طمع تو بچه حد است گفت والله نمرد احدی مگر آنکه من یقین کردم که وصیت
کرده که اموال او را بمن تسلیم کنند **حکایت** نوشته اند که حجاج روزی در نهایت
نظافت و لطافت خود را در لباس تجار داشته ببازار آمد دید یکی از مشایخ عرب بجا آمد

نزد

نزد وی آمد سلام کرد شیخ جواب باز داد حجاج گفت ای شیخ چگونه است رفتار عمال
با رعیت گفت بسیار ظلم میکنند بر مردم و حلال میدانند خون مسلمانان و مال مسلمانان را
خدا لعنت کند حجاج و عمال او را حجاج گفت آیا مرا میشناسی گفت نه گفت حجاجم شیخ گفت فدای
تو شوم آیا تو مرا میشناسی گفت نه گفت من فلان عرب دیوانه ام پسر فلان عرب دیوانه
خود و پدرم هر دو جنون دوری داریم صبح یکدفعه دیوانه میشوم و شام یکدفعه حالا وقت دیوانگی
صبح من بود والا تا حال اسیر نوکری حجاج و عمال وی از سمت عراق بر نیامده اند حجاج را
بسیار خوش آمد صله بسیاری بدو داد **حکایت** گفته اند که وقتی جوانی صبح الفطر
در لباس کهنه بر در خانه امیری در روز عید فطر آمد که از وی فطره بگیرد امیر گفت که باید تو
فطره از مانی فحدین الرجال واو جوانک عرض کرد درست فرمودید زیرا که حدیث صحیح
وارد است که هر که احتیاط را طالب باید فطره از قوت غالب بدهد **حکایت** آورده اند
که یکی از ظرفا را که خانه برباد و کاشانه از یاد رفته بود شب را در خرابه بسر میبرد قضارا
در هوای گرم بر بام اطاقی خوابیده دید در نیمه شب فقیری با هزار تعب ناله یارب یارب

مشغول است ظریفی گفت لبیک ای بنده ذلیل چه میخواهی گفت ای خدای من هیچ از تو
نمیخواهم مگر آنکه مرا بآسمان بری و این طبقات آسمان و کواکب رخشان خود را بمن بنمائی
ما خلقت هذا باطلا ظریفی گفت ای بنده امشب مرا مهمی در پیش است که جبرئیل رفته
در سراندیب یکی از ملائکه را بزیر انداز د وعده ما و تو فردا شب است چون فردا شب شد
سبدی و ریسمانی حاضر کرده بر بام رفت دید همان احمق دستها بلند کرده شروع کرد بنالیدن
یارب کردن گفت ای بنده من بوعده خود وفا کرده ام و سبد و ریسمان آورده
ام در وی بنشین و بآسمان بیا آن احمق در سبد نشسته ظریف او را بالا کشید نزدیک
بطاق که رسید ریسمان سبد پاره شد و او بر زمین خورد و از زیر ناله بر آورد ظریف
از بالا گفت با این سستی مزاج و عدم ابتهاج میخواهی آسمانهای مرا سیر کنی احمق
فریاد بر آورد که بعزت و بزرگواری تو سوگند که چنانچه من بر زمین خوردم اگر تو خورده
بودی البته هزار پاره و جسد خاک شده بودی بزخم خورده کم زن در جراحت
کوتن درست حاجت کند چه من بجز و تم حکایت محمد کاظم آذری که یکی از شعرای شیعه

خالص

خالص است گفت شد با ابن راوی که قاضی بزرگ اهل سنت و جماعت بود در مجلس [illegible]
منازعت کردند محمد کاظم گفت دیروز یکی روایت کرد که تو با غلام یهودی لواطه کردی
ابن راوی متغیر شده گفت این نسبت است که بمن میدهی محمد کاظم گفت من از خود نمیگویم
از راوی شنیدم اگر راست است لعنة الله علیک و اگر دروغ است لعنة الله علی
الراوی مرا چه تقصیر و بر من چه تقصیر حکایت شنیدم مردی را خاری در پا خلیده و بر
هلاکش و رگ جان دویده شب را تا صبح نخفت بامدادان زن را گفت که این خار را
از سوزن مژگان یا از کلک زبان از پای من بیار زن را قدری دیده کلیل و چشم
علیل بود گفت آرام تا آفتاب برآید خارت از پا برآرم همینکه آفتاب برآمد مرد در آن داشتم
در آفتاب نابانید و پای او را بلند کرده که خار را برآرد قضا را ناله از کام زن برآمد
گفت که هنوز خار بر نیامده ضعیفه گفت هنوز که خار را ندیده ام لکن حالا او را [illegible]
بگوشم خورد مصرع این قدر هست که بانگ جرسی می آید حکایت آورده اند که درویشی
درویش با هم خروسی طبخ کرده میخواستند بخورند یکی گفت حیف از این خروس باید

صبح را موقع سوانده دیگری گفت که اگر تو شریک نشوی و بگذاری تمام را من بخورم امشب
تا صبح از برای تو دو واجبات خواهم خواند **حکایت** گویند ظریفی را مرض استسقا
احتضار بهم رسیده رفیقی داشت او را خواسته وصیت کرد که من جنس موجودی ندارم
این نصیحت که در شکم من است و هزار لواطه کرده‌ام و قرض دارم و پسری و زنی ام
دارم وصی گفت تو آسوده بمیر که جنس موجودت را با دای ثلث صرف روح
پر فتوحت خواهم و هزار لواطه را بعوض جیوه به پسرت محول بکنم تو سیمانی و یک زن او را
هم من بیچاره کفایت کفالت خواهم کرد

نظر با آنکه فقیر از پرورده کان نعمت درگاه خلایق پناه پادشاه اسلام روح العالمین
له الفداء بوده و خداوند عالم دعای بردوام دولت ظل منعم را واجب نموده این فقیر
بعد از ادای دعای بر ذات اقدس همایون شهریاری که عین فرض و فرض عین است بقدر
قابلیت خود این چند غزل را که گزیده شش با اسم همایون است سروده بهمراهی این گنجینه نظامی
آستان شهریار جهان روحنا فداه داشت که اگر خاطر مبارک از این مزخرفات ملول

ز مل

بدین نغزلات مشغول گردد

اللهم ابد الله دولته ایده شوکته
فی التغزل عرض شده

زبار اه از سفر ری چو برگرفتم بار ‏ ‏ ‏ زدور در آمدم آن سرو قد سیم عذار
بسیمین گناره یمن زن دو زلف عنبر بیز ‏ ‏ ‏ به مصر خنده بسی زن دو لعل شکر بار
بحلقه حلقه زلفش نهان مه و خورشید ‏ ‏ ‏ ز توده توده شکش عیان گل و گلزار
زخش چنانکه سیماب نقشی از شنگرف ‏ ‏ ‏ خطش چنانکه در آئینه عکس از زنگار
فتاده بر بنفشش سایه از چه از سنبل ‏ ‏ ‏ نشسته از عرقش ژاله بر چه برگلنار
هنوز داشت ز خواب شب و شراب صبوح ‏ ‏ ‏ دو شکناب بر پیش و دو ترک مست خمار
فرار بام و اندر شگفت مردم شهر ‏ ‏ ‏ که این فرشته چون از بهشت کرد فرار
بدین طلیعه چو از در فراز م آمد دو ‏ ‏ ‏ بدین و شتیه چو اندرون تاقم آمد یار
ز جای جستم و در برکشیدمش از شان ‏ ‏ ‏ که در میانه هوا را نبود راه گذار
شمار بوسه ز لعلش گرفتم اول رفت ‏ ‏ ‏ برون ز غایت حرص از میانه‌های شمار
چو دید حرص من افزون کشید دامن و گفت ‏ ‏ ‏ که ای ز شیوه انصاف بیخبر شرم آر

زلال خضر نشاند روان کس بر آب   نبات مصر نیارد دهان کس افکار

بشکر مقدم او چون هزار کردم   تن و روان و دل و دین و عقل و دیده نثار

نشست و گرد ز زلف و کله بستر و برد   صبا ز طره او مشک بر یمین و یسار

سخن گفت ترا زین سفر چه راه آورد   کنون بدوستی مردمی بیا و بیار

بیار آنچه بریدی بتقدم از اسباب   بیار آنچه خریدی بیادم از انبار

ز عیبهای تو گردد چو چهره زر بیاض   ز نقدهای تو گردد چو کیسه پر دینار

هزار بزم بیاراییم و در آن تا شب   شراب و شاهد و شمع آرم و ترانه و تار

چنان ز بس بر آریم جام می تا شب   که خیره ماند از و چشم ثابت و سیار

ز آفتاب شراب و ز صبح طلعت خود   چو روز روشن آرم بدیدگان شب تار

چو ماه افتاد دم مجمر هوای بزم بخور   چو رفت ز آتش می در نگار خانه بخار

هر آنچه بوسه ز لعل بتان هوس گیرد   هر آنچه میوه ز نخل بهشت طمع برد آر

من آنچنان که تو دانی بجای مانده خجل   ز نقص راه زبان و ز نطق را گفتار

۱۲۱.

بزیر لب بهمه بحث داشتم پرخاش   درون جان همه با مرگ داشتم پیکار

چو دید رفته من اندر خیال بوک و مگر   گهی ز بیم در استغفار و گاه در انکار

ز جای جست و سر بار بر گشود و نهفت   بجز دو لوله از نشاط و جزوی از اشعار

چو دید کرد در تتمه من و متاع مرا   بنیم جرعه بگیرد در رهن خود دستار

کشید خنجر و از قهر تاخت بر من   بدان طریق که سبحان و الله القهار

پس گفت گفت که ای از تو شخص جان بیمار   پس گفت گفت که ای از تو روی دل پر گرد

تو لعبت آری و گوئی که زلف من جادو   تو سحر داری و گوئی که چشم من سحار

بهر دو روز بهی بار بوسیم بوداع   بدین بهانه ببوسیم لعل شکر بار

چو دیدیش که گسست آنچنان ز من پیوند   که از تسبیح سوخت نبود ماند و زنار

سماک مقدم او سجده بردم و گفتم   که ای شکسته لب لعل و قند را بازار

بدان خدای که یک شعله آفریده ازان   فکند در رخ تو نور در دل من نار

بدان خدای که یک آب را همین آرد   ز چشم من همه گلگون بچهره تو گلنار

بدان خدای که از حسن و عشق در بوتنا　　　نهاده جلوه طاوس و داد بچش ما

بتار و موی تو یعنی بیک جهان عنبر　　　بحسن و روی تو یعنی بصد بهشت نگار

که جز خیال تو هرگزم نبوده رفیق　　　که جز بیاد تو هرگز دلم ندیده قرار

ولی چه سود که گردیده نامساعد بخت　　　ولی چه چاره که گردیده ناموافق کار

ری از ممالک گیتی کنون بلند مقامست　　　که از هنرش توان کردش کس اظهار

زبان شعر نجنبد گرش برد تیغ　　　بنان نگاره نپوید گرش بپوید مار

چو در زوال هنرش خور دمش نکوشد کند　　　چو در کساد هنرش کردمش اصرار

زجای جست و روان شد که مت دراز نخر　　　وگرنه درگه شاهنشه سپهر وقار

جهان جود محمد شه آنکه گردون را　　　در آستانه او نشمرند جای غبار

بر آستانه قدرش چو بگذرد مریخ　　　نخست دیده بهم بر نهد ز بیم دوار

همای همتش آنجا که پر زند بینند
چو پر زاغ و حواصل وجود لیل و نهار

وله ایضا

بودم نشسته دوش و دل از جور آسمان　　　بودم چنانکه کس نبود یا رب انچنان

جان را ز بس ملالت پر آمدش ز دل　　　تن را ز بس کسالت سیر آمدش ز جان

بر لب نفس نیامدی کفتیش خطا　　　بر هم مژه نیامدی گفتیش نهان

از ضعف تن چو رشته خیاط و این عجب　　　بر من ز چشم سوزن بد تنگ تر جهان

کآواز در درآمد و از در درون دوید　　　شاگرد من آن بجلیت استاد آسمان

باشد بجاه سحرش هاروت اگر اسیر　　　بازد بدام کندنش ابلیس اگر روان

کفشا نشسته ز چه اینک رسیدیا　　　چون بدر تو بر آمده چون سرو نوجوان

بر ماه اگر ستاره ندیدی بیا ببین　　　این ماه را که آمد با روی خوی فشان

جنبیت گر ز دیده بان سار خوش تن　　　نقدیت گر ز جان ضرر مان آر ارمغان

با موی اوست حجره ترا غیرت تتار　　　با روی اوست کلبه ترا حسرت جنان

برخواستم ز جای بچستی و او فتان　　　در حیرتم دو دیده و در لکنتم زبان

گامی نرفته چند بروی اندرآمدم　　　آنسان که خوردم آمد در پیکر استخوان

دیدم تبارک الله بر سروی آفتاب   بر آفتاب سنبلی و در رشک گلستان
هر جا که دام زلفش دلها بدان حذر   هر جا که سحر چشمش جانها بالامان
آمد همای دولتم اندر سرای باز   بودی چو مرغ بسمل دل در برم طپان
دل زو همی تزلزل کان خواب یا خیال   جان زو همی تفکر کاین وهم یا گمان
پی سقف خانه من و این شاه محتشم   ویرانه کلبه من و این گنج شایگان
آنگه نشست و دیدمش و بسیار گفت   کو ساز ارغنون و کو جام ارغوان
من مانده همچو صورت دیوار بر بجای   نی روح در تن اندر و نی آب در دهان
زهرم اگر بباغ چون آب زندگی   مرگم اگر بمیر چون عمر جاودان
نه رای چیزی تا سازمش رهین   نه در دیار یاری تا آرمش ضمان
گفتا هنر چه داری و ز چیست زندگیت   ای مصدر تکسر و آمایه زیان
من خاک بوسه دادم سرودم که شاعری   زانم بهاره نام سرآیند همگنان
نام آورد نام شعر من اندر زمین گاو   از زلف برد چین و فرو زد برابروان

آورد

آورد سر بجیبش بر لاله سود مشک   کین طرفه مهمان من و تو طرفه میزبان
پس آستین فشاند و ز جا جست و شد روان   سوی در سرای مرا شد ز تن روان
من در پیش دویدم کین نفس مرو   من دامنش کشیدم کین زمان بمان
با وی بکردم لابه من اندر که در رسید   شاگردکم که باد هزار آفرین بران
آورد نقل و باده و آمیخت قند و گل   افروخت شمع و لاله و گسترد فرش خوان
آنگه دو دید در ره آن شوخ و باز گفت   ای سرو بوستانی و ای ماه آسمان
آویخته تو داری عنبر ز نارون   آمیخته تو داری شکر بناردان
گر عادت مه است که در شب همی رود   زلف تو آن شب است که بر مه بود روان
زلفت اگر نه چنبر چرخ چهارم است   در وی ز چیست عیسی خورشید را مکان
بازآ و مرحمت کن و بر قصر وی ببین   کو راست دیده باز بلطف شه جهان

خورشید عرش پایه محمد شه آنکه هست
از قیروان بپایه او تا بقیروان

چو ریخت باد خزان بر بساط برگ رزان را
بساز ز آب رزان ای ندیم برگ خزان را

وله

چنان بگاه خزان با رزان مکافیه کن
که باد برگ رزان ریزد و تو برگ رزان را

چو گرداب گران تن ز غصه بار بگسل
چو شاخ سرو سبک سر بگیر رطل گران را

بگیر جامی چون رای پیر و روی جوانان
بساعد از طلبی رای پیر و بخت جوان را

چو از بخار ترا گم یک آتش آرمن را
کش از طلیعه بسوزی روان برق یمان را

ز آب روح فرا چهره ساز مجمر آتش
بر آن ز زلف مجعد ببار شکل دخان را

ورت درایت بس آیت نصیحت دگری
گران بسود گرانی بسوزی از بهر جان را

مدار ساده دل از چهره سادگان بجز
که نقش خوشتر از ایشان بنقشبند جهان را

چنان نخست کنید استوار عهد مودت
کتان بکوشش نیارد کسی چنین چنان را

چو اوت سلم سلم است جهانت
دگر بیاد میا ور جهان و هر چه در آن را

وزین دو بر یکی اندر آر راست بادت
بروزگار مگو جز مدیح شاه جهان را

وله

غیر قد یار من کاورده زلف مشکبار
سرو را دیگر ندیدستم که آرد مشک بار

مشک دارد بار و در مشکش نگه تابنده چهر
مهر دارد بار و در مهرش نگه خرم بهار

از چه آن خرم بهارش را طراوت از بهشت
بر چه آن پیچیده مشکش را شرافت بر تتار

ای که دیدستی شکفته ها ببین در کار من
تا شکفته ها فزون بینی میان ماه و یار

سرو را جا در کنار جویبار و سرو من
تا کنارم جویبار آمد ز من جوید کنار

خال او بر آتش است و دل مرا چون بیقرار
حال من آشفته او را زلف یا تیغ آبدار

جسم من رنجور می‌بالی میان او نزار
چشم او بیمار می‌بینی مرا پیکر نزار

قطره بارد در بهاران ابر و ابر بد او
در بهاران روشن از من دیده وارد قطره بار

از فریب دهر اگر آرم بسوی او گریز
ور فسون چرخ اگر جویم بکوی او قرار

هوشم از سر برباید اند و چشم نیم مست
تابم از تن می‌ستاند اند و زلف تابدار

نور و نارم خوشتر از روح روان همدم
خط او جوشنده مور و زلف او بخشنده مار

حال من دانی چسان جدا از روی او
حالم ار دیدی جدا از آستان شهریار

داور گیتی محمد شاه غازی که ازل
ذات او بی شبه آمد همچو ذات کردگار

ول ایضاً

ای آفت کاشانهٔ وای فتنه باز آ   باز آ و دل برده محنت زده باز آ
بازار ز روی تو و موی تو چنان است   کارم بطبق گل روی مشک تجار آ
هر جا که تو را روی جهان لاله سوری   وانجا که تو را موی هوا نافهٔ تاتار
از نار می اندر رخ تو جلوه کند نور   از نور تو اندر دل من شعله زند نار
زین نار مرا صفحهٔ رو معدن یاقوت   زان نور تو را برگ سمن غیرت گلنار
گر مار دهد مهره وگر دار کشد مور   وین عادت از این هر دو بدیع است پدیدار
بر مهرهٔ لعل تو چرا پای سپرد مور   بر دانهٔ خال تو چرا حلقه زند مار
زلف تو بجا نگیری هندوی زره پوش   چشم تو بخونریزی جادوی کماندار
جز زلف تو بر روی تو ای کعبهٔ مقصود   کس بر حجر الاسود ناوخته زنار
اشکال تو دانی بخط تو بچه ماند   بر نقطه که خاقان بنهد از خامه باشعار

دارای جهانگیر محمدشه غازی   کز بندگیش فخر کند ثابت و سیار
بر مسند اجلالش زخش مهر درخشان   بر کاشن آمال کفش ابر گهر بار

یک شعله ز قهر وی گیتی همه دوزخ
یک نکته ز خلق وی و عالم همه گلزار

ایام بهار آمد هنگام می و گل   لیکن از تو جدا در خطرم از گل و از مل
خون است بکامم همه بی لعل تو آن مل   خار است بچشمم همه بی روی تو آن گل
ای برده دل از ما و بما کرده تحکم   وی خسته تن ما و ز ما جسته تغافل
شرمی همه بر ماه بدان چهره و عارض   رشکی همه بر مشک بدان طره و کاکل
بیهوده همی گوید از بوی تو سوسن   آشفته همی موید از موی تو سنبل
از زلف تو یک نکهت عالم همه بربت   از چشم تو یک گردش گیتی همه بابل
بر سرو خرام آری اما تبغافر   بر ماه چه بیر آری اما تبغابل
صد سلسله از اهل نظر سلسله بر پاست   تا در خم گیسوی تو دور است تسلسل

صد دل بیکی مو کهت بسته ندانم   این ترک سنبل که در افکنده چپاول

همچون چمن گل است همی آن چهره بیاری   گر تنک همی آیدت از ناله بلبل

من وصل تو میجویم و تو هجر من ای کاش   انصاف ملک حکم نماید بتعادل

دارای جهانگیر محمد شه غازی   کاندر سپهش دارا افتد بقراول

قوسی بدهد دایره فوج سپاهش

در   تا زابل اگر خط زود از ساری و آمل   ایضاً

عیدست و یار از دلبری آکنده در آذر این   صد چین مشک اندر کله صد باغ گل در پیرهن

دارد قرار سرو سر بر نه بند از کف سیه   بر زلف کج گیرد کله چون شهسواری صف‌شکن

بر گیسش آن مشکین زره صد چین و صد چین هر گره   در هر گره دلها فره افتاده زار و ممتحن

دارد چو بگشاید زبان سازد چو خنجر داستان   شکر نهان در زیر دن کاکلش چون یاسمن

یک جلوه زان بالا نگر در مرد و زن غوغا نگر   زان زلف مشک آسا نگر گیتی نشاید در ختن

عاشق بجوشش جان دهد این شکل آن آن [illegible]   بد بد اگر کار زان دهد دشمن فرو دن [illegible]

ادنی

او چش و خوبان اتفاقا چون از پی سلطان گدا   او فارغ ایشان مبتلا او بر جوش ایشان بفتن

زان چشمکان فتنه چو زان لعلکان مشک بو   کوئی شهرآشوب رده روحیل غزالان ختن

گفت از نشاط کار لون آن کز جنبش تر و برون   معشوق جور رسم توان دلبر گزین بحر فکن

خطش چو سودا جان گرا سبلت کند شیر اقتضا   تا ور دجو بار اژدها خلوت گزین ما اهرمن

وانکس که او راهی چنین تا دیده بر در شتن   وانرا که جابر آن سرین تا سینه در بر کمن

زان پس ادب خورده بین گفت ار بجرم ستن   علش اسجوای اندیشین بزم از بجوئی پا محن

معشوق اندک سال جو هم ساده دل هم ساده رو   نشنیده از زیرک بود نسپرده راه مکر و فن

لعلش زبامی آشنا جرعش زجان را ابتلا   غنچه‌ش قدش بلا ناموخته زنقش شکن

من کرده زین هر دو حذر خیر الامور نیم کز   نی از عدم خوف و خطر نی از کسم خشم و خشن

دنبال آن شیرین پسر کم کرده چون کوه کمر   اغمان و خزان بخبر چون مو لیک ابدر لکن

نه خورد سال نام جو کش گریه باشد در گلو   نی سال خورده تند خو کو مو تراشد از دقن

ترگی ببال و بر وسط تن ساده کشتی بحظ   بر شکرش مو خط کرده ره و حسته و تن

بالا چو نخل نو برش او پنج و سه سال از برش | گردیده تابان اخترش بگرفته لب تا از لبن

هر شب ببزم می جلوه گر وز جلوه اش شرم ماه و خور | با آن نکویان سر بسر پیمان گرفته یار من

جام و شراب جنتری بنفشه و گل و ساغری | رخسار و زلف عنبری نیزان و خیل اهرمن

بیچاره من عمری رهی وز سیم و زر دستم تهی | سیم و زر از سیم گهی انگشت و روی خویشتن

عشق است و در و مفلسی کز دیده خون ریز بسی | ور نه چو زر باشد کسی پیچد بکار خویشتن

واندر چو ما سیم و زرم هر شب بر آید در برم | گلگون سرشک آرد بهم نیلی رشته اندر آن

گوید بدین زلف دوتا موی سفید آید بها | عاقل دهد آخر چرا کافور از اشک تن

بهر چه کردم رام تو ور بوسه بخشم کام تو | با آنکه دانم نام تو تا حشر باشد ننگ من

تسخیر صبا کردی عقد ثریا کرده | اعجاز عیسی کرده یا مدح دارای زمن

شاهنشهی پاسبان دارای کردن تن | آن گرزش نهی جهان فرخ لقای ذوالمنن

همنام شاه انبیا بر پادشاهان پادشا | بر ماسوا حکمش روا مانند روح اندر بدن

فر محمد شاه بین آثار ظل الله بین | در حکم آن جمجاه بین از روم تا مرز ختن

چون

و چون هر گاهی غزلی میسرایدم این غزل را که گویش بنام همایون زده شده ثبت آورد

بیگانگی کم کرد بت بیوفای ما | شد آشنای غیر و نشد آشنای ما

در پای کوی تو سر ما میتوان برید | نتوان بریدن از سر کوی تو پای ما

ای گوهر یگانه زلف دوتای تو | بشکست بار هجر تو پشت دوتای ما

ما در قفای کودکی افتاده ایم و دل | افتاده همچو کودکی اندر قفای ما

ای جان و دل فدای تو خوش آنکه گفتی | گوید فلان برو و تو گوئی فدای ما

دشنام اپیش سید بدامروز گو بیا | دی مستجاب گشته بر آن دعای ما

با ما همی بکام جفا میکند وفا

تا دیده در پناه شهنشاه جای ما

نظر بآنکه حقیر این ترهات و مزخرفات را در عنفوان جوانی و بهار زندگانی که یکی از بد و مقبول از زد دست اختیار بنیاد کرده صحبت و مزاح یاران نوشته بود و هر پاره کاغذی از آن بدست کسی افتاده و نسخه مدون نداشتم و نخواستم زنود شرف چون

شرف شود از هر جا ورقی مغشوش و پریشان جمع کردم اگر انشاء الله مقبول آستان
خسرو پاسبان و مطبوع رای داور جهان گردید و از این مضایقه نفرمودند که در عهد
دولت ابد مدت آن خسرو جم جاه چنین کتابی نوشته شده باشد و آینده کار را معلوم گردد
که آفتاب آن دولت بر آباد و خراب تابیده چنانچه در عهد شاه عباس کلعنایت مرحوم بعضی
چیزها و در زمان شاه سلیمان آقا جمال مرحوم کلثوم ننه را نوشته در این عهد این فقیر این
مزخرفات را نوشته باشد که رخصت کرامت فرمایند تا تتمه را جمع کرده کتابی خوب
و دیوانی با اسلوب نگارش رفته انفاذ حضور آفتاب ظهور گردد و الا همین قدر نیز ام
و مصادم بودن بس است

تا جهان را شاه باید خسرو ما شاه باد   عرش فرش و مهر رای و آسمان درگاه باد

تمت الکتاب المسمی بخیالیه فی یوم الخمیس خمسه و عشرین شهر
جمادی الثانی من شهور سنه سبع و سبعین و مائتین
بعد الالف من الهجرة النبویة علیه الف الثناء

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]